





شهاب الدین ادیب صابر غفر الله له دانشمندی با هنر وادیبی فاضل وشاعری کامل بوده
در عهد سلطان سنجر از ترمذ برو آمده واصل او از بخارا است ودر خراسان نشو ونما یافته است
معارض رشید الدین وطواط است تا حدی که اهاجی رکیکه یکدیگر را گفته اند که ایراد آن
درین کتاب از حرمت دور می نمود وخاقانی معتقد صابر است خلاف وطواط وانوری
صابر را مسلم داشته در شاعری والحق صابر خوش گفته است وسخن او صاف وروان است
وطباع نزدیکتر از اشعار اقران او بوده است ومربی ادیب صابر سید اجل بزرگوار
ابو جعفر بن علی الحسین طاب ثراه سید موسوی است که اورا از تعظیم قدوه رئیس خراسان
می نوشته اند وسلطان سنجر اورا برادر خواندی ومسکن سید نیشابور بوده وضیاع

وعقار وحشمت او در خراسان بی نهایت بوده است واین سوگندنامه را ادیب در
مدح سید نشابور گفته تنم بمهر اسیر است ودل بعشق فدی همی بگوش من
آید ز حرف عشق ندی ودر تهنیت آنکه سلطان سنجر اورا برادر خوانده قصیده میگوید

واین بیت از آن قصیده است	اگرچه بهترین خلق عالم را پسر باشد

بزرگی سایه پدر باشد ترا برادر خواند سلطانش وصابر نزد سلطان وارکان دولت او محترم
بودی وچون اتسز خوارزمشاه با سلطان در خوارزم عصیان ظاهر کرد سلطان ادیب
صابر را مخفی بخوارزم فرستاد تا دایم متفحص حالات ومنهی اخبارات باشد اتسز
شخصی فدائی را فرستاد تا در روز جمعه سلطان را زخم زند وهلاک کند ادیب صابر
صورت وهیات آن شخص را بعینه بر کاغذی تصویر کرده بمرو فرستاد وآن شخص را
یافته وسیاست کردند وادیب در خوارزم بود اتسز خبر یافت ادیب را
دست وپا بسته در جیحون انداخت وکان ذلک فی سنه ۵۴۶

نماز شام چو صحبت رسیدم از ماوی	رسیده گشت طریق سلام از سلمی
چو بخت بر لب جیحون فکنده رخت رحیل	بهم رسید سر جیحون زگریه ام دروی
بعزم راه سفر موافقت کردیم	مرا سپهر وشما را شرف زراه وی
یکی زآب ودو از خون که هر دو دیده من	ز درد وداغ وطن خون گریسته همی

ز هجر فراق رفیقان که داند این صنعت / که از دو دیده تو دریا همی کند انشی
ز موج جنبش گردون همیشه دیده من / نشان گردش گردم و پیچش افعی
همی رسید فغان من به چرخ بدو چیز / ز قعر چه بثریا ز اوج مه بثری

حیات کان و ثبات نبات و چاره جان / قوام قالب و قوت دل و نظام غذی
شبی که تیره بدم راهی گرفته ازو / چنانکه صورت مانی رخانه مانی
در آن میان شب تاری ز شرق سر بر زد / چو علتی که نباشد ورا امید دوا
ستارگان همه چون آب دیده مجنون / به تیرگی شب تاری چو طره لیلی
بچابکی و درستی چو عزم من گردون / بروشنی و بلندی چو شوکت شعری
بنات نعش بنور معانی از روشن / درو سها بضعیفی چو لفظ بی معنی
فلک چو اعمی بر جای خود فرو مانده / نظاره چشم کواکب درو به ستوهی
گرفته همچو عصای معجزه اندر دست / عصا معجزه بود چون فلک بجاعی
ستاره لشکر و بازار لشکرش گردون / بسعد و نحس درو دار و گیر سبع و شری
من اندرو متحیر که هیچ خلق نبود / که هیچ از من و از حال من کند انهی
طریق من یکی بحر بیکران و مرا / درو نه وعده من و نه راحت سلوی

ز بیم باد سموم و بلای خصم روان / روان شخص همی کرد آرزوی فنی
بعوض نعمت ازو شخص یافت غنا همراه / بجای راحت ازو روح را عذاب اجری
/ وزو زبان و روان پر شکایت و شکوی
کجا قبایل اهل شرف ضیاء الدین / نظام عزت و تایید شرع و نور هدی
یمن خلاصه نور آمده است بی ظلمت / بدل خزینه معنی شده است بی دعوی
زمین حضرت او هست پایه فردوس / درخت خدمت او هست سایه طوبی
اگر ستوده کند مرد را دثار و شعار / دثار او ورع است و شعار او تقوی
هر آن کسی که تمسک کند بخدمت او / درست کرده تمسک بعروة الوثقی
بصدر او نرسد رتبت مخالف او / کجا بود چو حیات ابد وفات فجی
اگر چه مدح و هجا هر دوان سخن باشد / خلایق است بفخر مدیح و ننگ هجا
چنانکه در ز صدف خیزد و بر از صدف است / برابر است اگرچه ز دو نبات صدا از دنیا
زهی دو چشم خرد را چو رفت دیدار / خهی دو گوش طمع را جواب بشری
مزینی بفضایل چو از نجوم سپهر / منزهی ز معایب چو از گنه یحیی
اگر بشر وحدت زبان عیسی بود / درین زمانه تو در زهد و علم صد عیسی
اگر درستی و حق در امانتش دو گواست / تو در شرف گواهی هم از ابی و انی

ثنا که کرده ام از بهر آفرین ترا
چنین سخن ز تن لاغر و دم فربی

خرد خزینهٔ فکرم چو داد خاطر کرد
روان مسرّ آینهٔ اندیشه بذل معرّبی

خود از ذخیرهٔ دنیی مرا نصیبی نیست
همی ز غم تو سازم ذخیرهٔ عقبی

گذشت نوبت شعبان و روزه آمد پیش
که هست موسم اصحاب طیلسان و ردا

فساد را ز عدوش ضعیف شد قوت
صلاح را ز وجودش ملک گشت لوی

خجسته باد ایام روزه و هم عید
ز آفات و سلامت علاوت سلوی

همیشه تا شرف کعبه از منی و صفات
سرای و صدر درت کعبهٔ صفا و منی

همه سعادت و اقبال بادت از گردون
همه کرامت و تایید بادت از مولی

چو روز بر سر خود کرد قیرگون چادر
عروس شب رخ خود را نمود از معجر

ستاره بر ورق نیلگون میانهٔ شب
چنانکه وقت سحر گه بر آب نیلوفر

زحل نشسته چو زنگی نهاده کلاه
قمر چنانکه یکی رومی گشاده کمر

شعاع خنجر بهرام می نمود بچرخ
چنانکه در دل ظلمات شعلهای شرر

فلک چو روضهٔ رضوان شد از زر و لیکن
بجای آذرگون از هر طرف در او آذر

چو سوی باختر آورد جیش خسرو روز
سپاه شب علم افراخت از لب خاور

آذرگون و [illegible]
بعضی گفته اند [illegible]
گردد [illegible] و گل
همه [illegible]

ز آن قبل که عسل را حلاوت [illegible]
خدای عزّ و جل در عسل نهاد شفی

بصیرتی صنما آن لب چو پستهٔ تو
همان کند ز تر و [illegible] دیدهٔ افعی

مرا امام همه نیکوان توای که تراست
ز رشک و ناله همه ساله طیلسان و ردی

مرا امیر همه عاشقان منم که مراست
ز راه چهرت و ناله سپاه و داوی

قوی بتقویت روی تو شد بازوی تو
چو دین بتقویت مجد دین و فخر هدی

اجل بزرگ خراسان و صدر موبدان
که اوست لشکر فرعون ظلم را موسی

خجسته تاج معالی علی بن جعفر
که علم جعفر صادق همی کند املا

کلام او بدل حکم نامهٔ لقمان
حدیث او چو عهدنامهٔ کسری

همی کند هنرش بر زمانه استخفاف
همی کند نسبش بر ستاره استهزی

ز روی روشن او گشته اختران [illegible]
ز کلک لاغر او گشته کیسه ها فربی

وفاق او دل و دین را صلاح [illegible]
خلاف او تن و جان را عوام شد چو زنی

زهی گسسته رای تو چشمهٔ خورشید
رهی گسسته قدر تو گنبد اعلی

دو ناپسنده ز دست تو دجله و جیحون
دو چاکرند ز حکم تو بوقبیس و حری

ز روی لطف یکی چند حرف بشنو
گری کند که چنین لفظ بشنود گری

رفیع رای تو با من تغیری دارد
بنفعی که مرا اندر و خیانت نی

به حرمت تو که دفع اذای خلق بدوست | بمن رسید گناهی از آن رسید اذی
به ذات ایزد و توحید پاک و عصمت دین | بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنی
بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و حرام | بعمره و حج و مروه و صفا و منی
بقرب موسی عمران و سجدهٔ داود | باختصاص محمد بپاکی عیسی
باب دیدهٔ یعقوب و خوبی یوسف | به پیری ذکریا بعصمت یحیی
بسوره سورهٔ توریة و حرف حرف زبور | بآیه آیهٔ انجیل و سطر سطر سبی
باشنائی عقل و بروشنائی علم | به نیکنامی زهد و بپاکی تقوی
بحرمت تو که جان را ز بهر اوست حیات | بنعمت تو که تن را بدوست اوست غذی
که هیچ ساعت و لحظه بهیچ لفظ جمیل | بهیچ شغل غریب بهیچ بیع و شری
بنام و کنیت و القاب و از صلاح و فساد | ز امر و نهی تو کس را نکرده‌ام انهی
دگر خلاف تو هرگز روا نداشته‌ام | حلال داشته‌ام در حریم کعبه زنی
بعقل و شرع چه واجب کند عقوبت من | بکن بکن تو عقوبت حواله بر عقبی
تو حاکم همه شرقی و مفتی همه غرب | بده جواب سلام مرا درین فتوی
نعوذ بالله اگر من خیانتی کردم | طریق عفو چرا بسته شد درین معنی
بعفو و حلم تفاخر بود که در قران | بعفو و حلم تمدح همی کند مولی

شنیده‌ام که درون کر لعبتان ختن | بلعب خویش نماید ز قیرگون چادر
مجره همچو کمندی و گرد وی عیوق | مشبک گوهر رخشنده بر سر خنجر
سماک اعزل عزلت گرفته در گردون | چو نسر واقع کشاده همچو طایر پر
خضاب کف خضیب است از سعد بلع | لسان شمع و چراغی بلعو با به در
درین شبی که بتفصیل شرح او گفتم | ز خان خویش برون آمدم بعزم سفر
ستوری از پی خود کرده آنگهی حاصل | فراخ گام و قوی هیکل و گران پیکر
چو ژنده پیلی زرت و چرخ فلک پرور | چو تو همیونی پر بانگ و شوره دشت سپر
سرون او بدرازی چو صورت اکلیل | میان او بسطبری چو گرد کوه کمر
علاقه بود میان سرونش او زان | چنانکه رشته دستار و گوشه معجر
دبت و بایش ابور جلاجل و خلخال | فگنده شور و شغب در میان سیاه گذر
زبیم شدت او چشم عقل من شد کور | زبیم صولت او گوش هوش من شد کر
برون کشیدم از رشته فگندمش در حال | بدو فگندم پالان و جستمش بر بر
درین ستور که شرح مناقبش گفتم | رهی بپیش گرفتم چو مردم مضطر
نه در مواطن او آدمی گرفته وطن | نه در مساکن او جز پری نهفته اثر
بجای لحن طیور اندرو نوای غیول | بجای صوت جرس اندرو صدای صفیر

بجای مار درو دیو و دد گرفته وطن — بجای مور درو اژدها نموده مقر
نموده بیشه او ماه و سال چو ماهی زیر — نموده عرصه او روز و سال چو شمس زبر
ز بانگ دد در او گوش رهروان تیره — ز شکل دیو در او هوش مرغکان مضطر
چو آب تیره بیابانش شوره شور انگیز — چو شوره شاه کز بوی شیر بسر
درو درخت مغیلان گشته سر به سپهر — ز خاک خشک درو چشم مردمان اگر
ز برگ خشک درو بود صبا سموم — چنانکه بود بهنگام عادیان صرصر
چنین رهی که بگفتم به بدم و آمد — بسوی حضرت سلطان دل سلیمان فر

شنیدم مهر اسیر است و دل مهر فدا — همی بگوشش من آید ز حرف عشق ندا
تنم فدای شد و چشمم ندید روی خلاص — خلاص نیست اسیران عشق را ابدا
ملامت همه دنیا مراست از پی عشق — نه رسم عشق من آورده ام درین دنیا
ملاحت همه دنیا نگار من دارد — عجب نباشد اگر بیوفاست هم دنیا
من و تو ایم نگارا که عشق خوبی را — ز نام لیلی و مجنون برون بریم همی
ملامت است ازین عشق عشق مجنون — غرامت است از آن حسن حسن لیلی
تو ای گرفته از نیکوان خجالت — شنم که عشق تو بگردم از ثری بثری

چو ماه و شاهم اندر فراق خدمت تو — چو ذره اسیر محاقم چو شه اسیر عزی
بصد قصیده که ابیات او ز صنعت — همی برابر مانی مباکنند مری
چو خوی تو بلطافت همی زند طعنه — در آب کوثر و خاک بهشت و باد بهری
گرش بخوانم بر خاک اعشی و حطل — بر آسمان رود احسنت خطل و اعشی
همین قصیده اگر عذر جرم خود خواهم — خدای عفو کند جرم از کرم ... نی
تو عفو کن که منم کز بی عتاب تو — بجوی دیده رخ من طلی شده است طلی
نه ام از شعرای زمانه یک شاعر — که در خور تو بهمی چنین کند ...
اگر ز نثر بنظم آمدم تو نام ... — بمقر صله برار جریده اجری
قلم بنام من اندر کمش که نام ترا — همی بچرخ رسانم ز شعر چون شعری
چو شعر نیک بیابی نکو نباید کرد — هزلهای زبانی و طنزهای هجی
بشعر زنده بود نام مهتران بزرگ — بشعر جد تو زر داد و جود داد بوی
چه مایه شعر که از لفظ من بری گشت — کریم بلا بدیع و لئیم بلا هجی
چو پادشاه کرمان روزگار تو ای — ز روزگار تو باشی بذکر شعر اولی
از آن قبل که تو در صلب مصطفی بودی — ز نقیضه گشت برات مودت قربی
همیشه تا زپی فطر نوبت اضحی است — بجز عدوی تو قربان مباد در اضحی

هر آنکس که نخواهد ترا حیات ابد	گسسته باد تن و جان او برگ فجی
درین برف و سرما چه چیز است لایق	شراب مروق رفیق موافق
حریف موافق شراب مروق	لطیفست بر او و هر وقت لایق
یکی باده خواه چون روی عذرا	برابر بارنده چون چشم وامق
درین فصل و این وقت باده نوشی	نکوئی که مانع نکوئی که عایق
بیاران شرابی بپاکی و لعلی	چو رخسار معشوق چون چشم عاشق
چو نرگس مطلع بر راز گیتی	چه صبح و چه شام و چه صفه چه غاسق
ز نطق او فرو مانده بلبل از آنکه	چو بلبل بمدح خداوند ناطق
فزاینده اندر معانی معالی	گشاینده اندر مکارم دقایق
ولی النعم صدر احرار عالم	اتابک ممالک گزین خلایق
بدو تازه گشته رسوم اوایل	وزو زنده مانده علوم حقایق
بهمت همه سایلان را منافع	بسیرت همه زایران را مرافق
ابا آفتابی که در همت سما	نجوم ثواقب طناب سرادق
تو متبوعی و جز تو در فضل تابع	تو مسبوقی و جز تو در جهد سابق

گرا چون تو مخدوم و ممدوح باشد	اگر جز تو جوید که باشد منافق
یکی نیک به از هزاران رذایل	یکی شاه به از هزاران بیادق
بایمان بقرآن بکعبه بزمزم	برب المغارب برب المشارق
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان	سپاس تو جویم بمخلوق و خالق
ترا حق نعمت مرا حق خدمت	جز این بیکرانه حقوق سوابق
ز من بنده کفران نعمت نیاید	که تو بوده‌ای بعد یزدان رازق
نه جویم فراق تو و خدمت تو	اگر گردم از جان شیرین مفارق
بمدح تو دارم همیشه تعلق	ز غیر تو دارم گسسته علایق
ولیکن تو در حق فرزند اکنون	چنان نیستی چون بایام سابق
بتوفیق تحصیل تشریف تعهد	باکرام فایض بانعام واثق
بر او دی ز نعمت بر او دم ز خدمت	چه برگ بد در میان سوارق
نه بینی که تا ابر نیسان نبارد	معطر نگردد نسیم حدایق
سخن بی نوازش نبندی نگیرد	چنین دان حقیقت بدین باش واثق
همی تا سپهر است بر وی کواکب	همی تا زمین است بر وی طرایق
بشادی همی زی بر امش همیشه	خدایت نگه دار از شر غاسق

شب آدینه و مستی و خراب … عاشقی در سر و در دست شراب
مرمرا شنبه و آدینه یکی است … گر چنین دیده ام از عشق صواب
پیش من شمع و من از باده چو شمع … سوز او و آتش و سوز من از آب
صحبت من همه با شمع و نبید … الفت من همه با چنگ و رباب
عاشق و مست و خرابم چه کنم … عاشق آن به که بود مست و خراب
خستهٔ عشقم و در دل غم عشق … عاشق نابم و در کف می ناب
می خورم سرخ ز از چشم چو نرگس … در شب تیره ز از پر غراب
کرد بر دیدهٔ من خواب حرام … عشق آن نرگس آلوده بخواب
چکنم گر نکنم عیش و نشاط … که مرا عیش نشاطست و شراب
نتوان خورد غم کار جهان … که جهان سایهٔ ابرست و سراب
غم بد اندیش خداوند خورد … چند غم دیده برآید بخراب
صدر عالی شرف آل رسول … قبله و کعبهٔ فضل و آداب
مجد دین عمدهٔ اسلام علی … آن پسندیده چو دین در همه باب
کف بخشندهٔ او ابر مطیر … لفظ فرخندهٔ او در خوشاب

عاشق خدمت او هر چه قلوب … عاجز از ثنا او هر چه رقاب
ای ترا ابر درم بار لقب … وی ترا بحر گهربخش خطاب
ای ثناهای تو منسوخ سخن … وی عطاهای تو معزول حساب
خاک را حلم تو فرمود درنگ … باد را جود تو آموخت شتاب
حضرت تست جهان را کعبه … طاق ایوانت فلک را محراب
آفتاب از قبل بخشش تو … زر و گوهر کند از سنگ و تراب
زحل از طیرگی همت تو … ساخت از هفت فلک هفت حجاب
زان بر افروخت ابر آتش را … تا کند جان عدوی تو کباب
آتش خصم تو چون خاکستر … آب بدخواه تو تیره چو خلاب
بر اندیش تو اقبال و قبول … نتوان بست بزنجیر و طناب
هیچ ازو باز نگردد چون شیر … هیچ گنجشک نگردد چو عقاب
چه خطر دارد پیش تو عدوت … دیو را چند خطر پیش شهاب
از حقیری که بود حاسد تو … گشت او را اندر آب سحاب
هر که از خدمت تو یافت نصیب … رسدش جاه و بزرگی بنصاب
لفظ گردد بدیع تو ملیح … طبع یابد به ثنای تو ثواب

ناز عشاق بود صبر و شکیب … ناز معشوق بود ناز و عتاب

ناصرت باد بهر کار نصیب … حاسدت باد بهر کار مصاب

همه جز دولت و اقبال مبین … همه جز نصرت و تأیید میاب

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را … رخ تو تیره کند آفتاب تابان را

ببوسه لب تو تهنیت کنم دل را … بدیدن رخ تو تزیین کنم جان را

بجان تو که پرستیدن تو کیش من است … بکیش عشق پرستش رواست جانان را

سخن صفت لب تو جان فزای گشت از آن … که دید خاصیت جان عقیق و مرجان را

بقای جان تو خواهم که در لبان تو یافت … لب تو آنچه سکندر بجان بجست آن را

نگار بسته در ایوان بجنس صورت تو … که روح و نطق نباشد نگار ایوان را

اگر نگاه کنی در دل من و لب تو … معاینه بتوان دید درد و درمان را

نوای که در ره اقرار دین دلیل شده است … جمال صورت تو منکران یزدان را

ستم که چهر تو را از شکن بر دل من … چو بر جمال گل و لاله ابر و باران را

اگر صناعت سلطان داد خواهی دید … یکی نظاره کن امروز باغ و بستان را

نه در ضیا چو سمن کوکبی ز گردون را … نه در بها چو چمن روضه الرضوان را

هزار نغمه و دستان فزون شد از اصل … بنغمت بستان هزار دستان را

مگر بهار بمهمان مجد دین آمد … که کرد کار بیاراست از صفاهان آن را

بشرط تهنیت از شاخ گلستان برخاست … همی رسند نوا میزبان و مهمان را

گر ابر نیست دو چشم عدای آصف عهد … ز گریه چون همه دریا کند بیابان را

اجل رضی سلاطین که حصن او کرده است … خدای عز و جل اعتقاد سلطان را

رئیس و صدر خراسان که در حمایت او … حسد کنند عراق و عرب خراسان را

امیر سینه عالم که علم و حیاش … نمونه است بعالم علی و عثمان را

سپهر قطب سعادت که سعد و نحس تو است … ز مهر و کینه او مشتری و کیوان را

خدای بهتری و مهتری مر او را داد … چو پادشاهی و پیغمبری سلیمان را

بعز و مرتبه چون ایمنی و ایمان شد … که عدل اوست سبب ایمنی و ایمان را

چو حد شش جهت و چار حد ولایت اوست … چه عز و مرتبه ماند فلان و بهمان را

زهی بقدر و مروت خجالت افلاک … ز حلم و جود تو هم کوه را و هم کان را

بحضرت تو نگار از زمین مشرق را … بنسبت تو تفاخر قبیله عدنان را

علو بقدر تو افلاک را و انجم را … شرف بجاه تو آفاق را و ارکان را

اگر اشارت فرمان تو بچرخ رسد … ستارگان همه فرمان برند فرمان را

اگر عبارت انسی تو نطق رسد | فرشتگان همه خدمت کنند انسانرا
بپاکی تو گواهی همی دهد فرقان | فضیلت ازلی این آمده است قرآنرا
مخالف تو بسیرت رفیق شیطانست | ازین قبل همه لعنت کنند شیطانرا
دل رحیم تو جفت است با دم عیسی | کف کریم تو یارست ابر نیسانرا
عجب ز خنگ تو دارم که چون تواند داشت | ز چار باد معلق چهار سندانرا
اگر ز پیکر او چرخ چار بین گشته است | چنین چگونه کشد آفتاب تابانرا
چو آز ز رخسار آفتاب کشد | ز خم نعل که تنگ غبار میدانرا
ثنا گر تو که تاج معالی است و شرف | به از ثنای تو تاجی نیافت دیوانرا
مرا زبان به ثنا گردن تو خو کرده است | زبان بالغه باید ثنای نعمانرا
بعهد خود شعرا را تقدمی ننهم | بجز معزی و مسعود سعد و سلمانرا
بشعر اگر ز تو احسان طلب کنم چه عجب | بشعر جد تو بنهاد حسانرا
مرا ز عدل جهان رسان که در دوران | فریضه کرد خداوند فضل احسانرا
اگر ورای مودت وسیلتی بودی | ز اهل بیت نخواندی رسول سلمانرا
بجرم من خطئی از شعر من نشاید برد | بجرم سر جرم نگیرند مرد بخشانرا
کسی که نیک تو خواهد بدی بخواهد داشت | هزار گونه درین پندهاست لقمانرا

تو بحر جودی و بس همتی نیدانم | بچشم همت تو این جهان ویرانرا
کرم معن و حاتم اگر جود تو بدیدندی | بجود خویش تفاخر نبود ایشانرا
ندانم از چه قبل بر لب چنین دریا | جگر بتشنه تفته مسلمانرا
همیشه تا که بجز بد نیاید از نقصان | بعز و دولت تو ره مباد نقصانرا
طرب بروی تو باد این جهان خرمرا | روش بکام تو باد این سپهر گردانرا

[illegible]

چه لعبت است که آن سر بریده جنبش آید | ز سر بریدن او قدر او بیفزاید
گر او بریده بود سر بر او بیخش پس | بسر بریدن او هیچکس نبخشاید
سخن سرای شود چون بریده شد سر او | اگرچه هیچ سخن سر بریده نسراید
همیشه حبس کنندش گنه ناکرده | عجبتر آنکه تن او ز حبس نگراید
اگرچه دیر بماند چو مجرمان محبوس | بهیچگونه حدیثی زبان نیالاید
ز حبس کردن او خلق را زیان نبود | وگرچه دیر بحبس اندرون همی ماند
سرشک دیده اسیران بحبس پالاینه | سرشک او همه بیرون ز حبس پالاید
کهی نماز کند گاه روزه دار شود | نماز و روزه خدایش همی نفرماید
بحرف لب نگشاید چو در نماز بود | سخن گشاده بگوید چو روزه بگشاید

نماز او همه سجده است و چون سجود کند
بوقت سجدهٔ او فعل او پدید آید

عجبتر آنکه سخن را بنور حامله است
چو در سجود شود روشنی همی زاید

چو زلف دوست بروز و بشب رخ جانان
بشب همیشه رخ روز را بیاراید

سرشک او همه بر روی دیگران بارد
بوقت آنکه اثرها ز گریه بنماید

زبان اوست دو پر ثنای سید شرق
ازان همیشه دو آتش بشک افزاید

زبان دو دارد و آفاق یکزبان شده اند
که در دهان کفایت زبان او شاید

قوام شرع و نظام الخلافه مجد الدین
که کلک در کف او کار شرع بپیراید

جمال تاج معالی علی بن جعفر
کز اکتساب معالی همی نیاساید

سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان
همی سیاست او چون سپهر فرماید

اگر چه مسند عالیش بر زمین باشد
علو همت او آسمان بپیماید

مخالفانش چو مارند از برای دمار
سپهرشان همه سالی چو مار بفساید

چو نظم کرد مدیحش زبان گهر بارد
چو قصه کرد بشکر دهان شکر خاید

گزاف مدحت او هر کسی نداند کرد
چه رای باشد آن کو گزاف فرماید

صلاح کار جهان شد بقای او چو فلک
بقاش باد همی تا فلک نفرساید

جور ازین برکشیده ایوان است
که برو مشتری و کیوان است

دم سردی که میکشد مردم
همه زین برکشیده ایوان است

گر چه گه سعد و گاه نحس بود
ور چه گه وصل و گاه هجران است

زو چه نالی که چون تو مجبور است
زو چه بینی که چون تو حیران است

شحنهٔ کارگاه تقدیر است
عامل بارگاه سلطان است

نایب پرده های اسرار است
پردهٔ رازهای پنهان است

دور او هرچه کرد و هرچه کند
کردهٔ کردگار کیهان است

جان که جان آفرین بما دادست
ملک ما نیست بلکه مهمان است

نزد برنا و پیر عاریتست
مرگ در حق هر دو یکسان است

ساقی مرگ را به بزم جهان
ساتگینی همیشه گردان است

در چنین بزم با چنین ساقی
دوستکانی سپردن جان است

جان بجان آفرین دهد روزی
آنکه ما را چو جان و جانان است

جان چو با زندگان نخواهد ماند
زنده از زندگی پشیمان است

آن سه دانا که هر یکی ز ایشان
فیلسوف زمین یونان است

طب و جز علم طب درین عالم
یادگار علوم ایشان است

بس علت ز جان جدا ماندم — جان سپردن نه کار آسان است

هر یکی را بعلتی برد ... ند — گرچه درمان او بسی آسان است

آن یکی رنج برد شد از اسهال — گفتی اسهال نیست طوفان است

آب سالاد شکنبه اشکم بست — شکم خویش بست نتوان است

جان بداد و علاج سود نداشت — رفتن جان بحکم و فرمان است

جان آگاه دیگری بفالج رفت — بیشتر رنج جانور زان است

دیگری را پدید شد آماسک — گفت تدبیر درد درمان است

تا بدانی که از برای خدای — نام هر زنده را بدیوان است

زندگی را زوال در پیش است — زندهٔ بی زوال یزدان است

تن بزندان گور خواهد ماند — گرچه جان سالها بجای زندان است

مرگ چون موم نرم خواهد کرد — تن اگر از سنگ و سندان است

عاقبت بی حیات خواهی گشت — گر غذای تو آب حیوان است

تا بنازی بدولت و نصرت — که همه نصرت تو خذلان است

هر زیادت که جز بطاعت اوست — بتر از صد هزار نقصان است

جز بطاعت نجات نتوان یافت — سبزه را تازگی ز باران است

جز بدانش مراد نتوان یافت — چرخ و مه را بقا و دوران است

وزیری و ریاست طاعت تو — پس همان طاعت تو عصیان است

ای تو را خانهای آبادان — خانهٔ دینت سخت ویران است

اگر ایمانت هست و تقوی نیست — خاتم ملک بی سلیمان است

غم ایمان خویش خور که ترا — روز محشر امان با یمان است

چشم گریانت گو ز ترس خدا — گر ز محشر دل تو ترسان است

بره بریان کنی ز مال یتیم — آن بره نیست خون بریان است

همه کارت خورست و آسانی — بخور آسان که خوردن آسان است

کار دنیات گر فراهم شد — کار دین تو پس پریشانست

می ندانی که از خدای جهان — با تو در روز و شب چه درمانست

گر تو نزدیک خود مسلمانی — این نه رسم و ره مسلمان است

نفسی در رضای نفس مزن — کان نفس در رضای یزدانست

عدل و انصاف و رحم ... — گر مرادت رضای سبحان است

عمر کان بی رضای حق گذرد — بر همه اهل عصر تاوان است

توشهٔ راه آخرت بردار — که ره دور بر بیابان است

زهد و اسلام و طاعت و تقوی است　　علم و ایمان و عدل و احسان است

شعر صابر رنجه خاطر و طبع　　غصه در دو رشک مرجان است

گفته او شنو که گفته او　　نه ز جنس فلان و بهمان است

چو غریوان شدم بسوی وثاق　　بر وصال اختیار کرده فراق

دلم اندر هزار هجران　　روحم اندر کشاکش ابراق

طرب از طبع من گسسته وطن　　رنج در روح (جان) من گرفته وثاق

روز دیدم همی گریخت ز شب　　هم بر آن قسم کز نفاق وفاق

چون فروشد بغرب چشمهٔ روز　　گفتی اخلاص را بخورد نفاق

اختران چون چراغهای منیر　　سرنگون در یکی کبود رواق

کوکب روشن و شب تاری　　درهم افتاده چون نکاح و طلاق

آمد آن دلربای نیکوروی　　آمد آن سرو قد سیمین ساق

چشمش از نم چو ابر فصل بهار　　تنش از غم چو ماه وقت محاق

پرشکن کرده گیسوان بخم　　پرگره کرده ابروان نطاق

گفت کی غیرت همه دلها　　گفت کای حسرت همه عشاق

بی تو بر من جحیم گشته شراب　　بی تو بر من جحیم گشته وثاق

عاشقان را چنین بود بدعت　　دوستان را چنین بود میثاق

چند ازین دردهای بی درمان　　چند ازین زهرهای بی تریاق

گفتم ای جان بوصل تو محتاج　　گفتم ای دل بروی تو مشتاق

تا بود جانم از وصال تو فرد　　تا بود چشمم از جمال تو طاق

جمع باشد بر این همه آفات　　تیره باشد بر آن همه آفاق

روی تست از عجایب قدرت　　وصل تست از نفایس اعلاق

سر زلفت ز عشق معلاق است　　وین دل من معلق از اعلاق

رزق مقسوم خویش مطلبیم　　زانکه دستش خزانهٔ ارزاق

نصرة الدین ابن ملک عجم　　از عمر برده وقت عدل انطاق

آنکه جمع محاسن و شیم است　　وانکه قطب مکارم اخلاق

چشم چون اصل باغ ابرهیم　　رخ چو روی نبیرهٔ اسحاق

مدحت او روایح ارواح　　مجلس او حدایق احداق

سال و مه بر صحیفهٔ ایام — خرد و جان همی کند الحاق
مدح او بالغدوّ والآصال — شکر او بالعشیّ والاشراق
آن تملق که در سخاوت اوست — پس از این او نترسد از املاق
جز به آواز کوس کینهٔ او نشود — نکند گوش روزگار اطراق
ای بزرگی که رزق بگذارد — از نهیب تو عالم ارزاق
در سخن صاحبی علی التحقیق — در سخا حاتمی علی الاطلاق
نگسلد از تو همچو روزی حیوان — صلهٔ تو ز اهل استحقاق
مدحت را بیافت استرواح — مکرمت را بخلقت استنشاق
درج لؤلؤ شده است و سلک درر — از مدیحت صحایف و اوراق
در ثنای تو گشت لفظ لطیف — پیش مدح تو بست نطق نطاق
این عروسان مدح را که دهد — جز تو از حسن اعتقاد صداق
تا بدیدم جمال و طلعت تو — از خلایق مرا نبود حداق
روز من تیره داشت همچو لباس — عیش من تلخ داشت همچو مذاق
از چه شد عمر من بر او نفقه — سود من کردم اندرین انفاق
به ثنای تو کرده ام هر شاخ — به مدیح تو کرده ام اوراق

نام تو زنده در همه اطراف — ذکر تو تازه در همه آفاق
تا بیان است نطق را زیور — تا خدا است خلق را رزاق
حاسدت باد سینه پر پیکان — دشمنت باد دیده پر محراق
کرده آن را صدور دهر الف — زده آن را قضای بر معلاق

چند بارم از فراق دلبران از دیده آب — چند باشم زرد و گریان همچو شمع اندر شب
چند سوزم ز آتش هجران جانان چون کباب — چند باشم ز آتش تیمار جوشان چون شراب
تا ز رشکم بیشتر شد صبر من گم گشته — راست پنداری ز دیده صبر بسپارم به آب
دست و طبعم با دو چیز اندر جهان الفت گرفت — طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
عاشقی آرد جوانی جدا طبع جوان — بی غمی خیزد ز مستی جدا است و خراب
پیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا به روز — داستان سعد و سلمی قصهٔ دعد و رباب
با فلان دلبر چه گفت و با فلان دلبر چه کرد — آن چه گفت این را سؤال و این چه گفت آن را جواب
مونس عاشق چه باشد جز حدیث نیکوان — چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب
با دل و دلبری بستم که دارد هر شبی — تا هنگام سحر کرد دیدهٔ من بیم خواب
مهر او یکسر بلا و من طلبکار بلا — عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب

گشت بر من تا بدیدم روز او دور از شباب — شب چو روز رستخیز و روز چون پر غراب

حال من در هجر او چون زلف او شد پر ز تاب — صبر من در عشق او چون وصل او شد نایاب

او و من هر دو بهم جستیم و هر سو راه بود — جستن او بر خطا و جستن من بر صواب

او همی جوید تو قرب و بوسه بخشیدن از کف — من همی جویم بمدح مجلس عالی شتاب

صدر اهل البیت مجد الدین ابوالقاسم علی — ناقد لفظ و معانی صاحب کلک و کتاب

آنکه گردون پیش قدرش چون بر گردون زمین — وانکه دریا نزد جودش چون بر دریا سراب

آنکه مثل او نیاید هیچکس در هیچ فن — وانکه جنس او نبینی هیچ کس در هیچ باب

بنده دین و سخاوتش هم زبان و هم سخن — بسته مهر و وفایش هم قلوب و هم رقاب

نسبت فضل از دل رخشان او گیرد گهر — نسخت جود از کف بخشای او گیرد سحاب

جود بی توفیق او چون دیده باشد بی فراز — عقل بی تدبیر او چون خانه باشد خراب

ذات او و رای او و طبع او و لفظ او — فضل محض و نور صرف و عقل پاک و جود ناب

ای خداوندی که از تو منقبت گیرد لقب — ای سرافرازی که از تو مرتبت یابد خطاب

با مناقب همنشینی با فضایل همنشان — با معانی همعنانی با مکارم همرکاب

سیرت تو در لطیفی چون هوای نوبهار — همت تو در بلندی چون دعای مستجاب

یک نسیم از روضه خلق تو در گیتی ارم — یک شرار از آتش خشم تو بر گردون شهاب

همت تو چون سخای کامل تو بی قیاس — بخشش تو چون عطای شامل تو بی حساب

زردی از رخسار خصمت گر گسسته بخت همی — همچنان چون سرخی اندر گلنار و سبزی اندر سداب

راست گویی اصل سیماب از دل بدخواه تست — کو بهشت تو نباشد ساعتی بی اضطراب

نسبت کردار نیکو از رسوم فعل تست — زان دهد ایزد همی کردار نیکو را ثواب

شعر من زیبا چنان آمد همی در بزم تو — چون نشاط اندر شراب و چون شراب اندر شباب

تا نباشد نام تو نیکو نباشد شعر من — تا نباشد آتش از گل کی توان کردن گلاب

در جهان دو سیم کان دارم نهان اندر ضمیر — جز بعشق نام تو بیرون نیاید از حجاب

نیست احوالم نکو هرچند اشعارم نکوست — روی نیکو هست لیکن نیست در خورد عتاب

از جهان است این گناه و روزگار این خطا — از ستاره است این جزا و از فلک هست این عقاب

تا همی خندد لب خندان بهر زیب حسن — تا همی زلفین معشوقان بود پر پیچ و تاب

هر نشاطی کان ترا رغبت همی باشد بکن — هر مرادی کان ترا در دل همی باید بیاب

گرچه احوال جهان پر انقلاب و محنت است — دور باد از دامن جاه تو دست انقلاب

کوی بگرد روی تو آن زلف دلستان — تو ده شده است عنبر تر گرد گلستان

یا گرد مه ز مشک نهاده است دام دل — بر روی دلربای تو آن زلف دلستان

چون باغ حسن پر گل تو باغبان ماست | ایزد ز مشک و غالیه بگماشت باغبان

یا دود عود از آتش مجمر بر آمده است | خوش من زده است گرد گل لعل ارغوان

آتش ز دود و دود ز آتش نبود نشان (جدا از هم) | آتش ز دود و دود ز آتش بود نشان

این دیده را بدین آن دوده راه داد | وین آتش از میانه دلها فروفشان

از من ببرده دل و تا دل ببرده | از تو ببوسه دل من هست شادمان

زلفت که دل برد نبود جز ندیم دل | از زلفت این دقیقه بیاموز رایگان

از اشتم دو دیده بدر تا ندیدمت | آراسته بسی دو در نیم ناردان

نیمی بحقه بر توفشم ز عمر خویش | گر یابم از زبان تو یک لفظ درفشان

در عمر یک زمان نرود بر مراد من | گر ننگرد دو دیده بسوی تو یک زمان

ای چهره لطیف تو در هر چهار فصل | چشم مرا برنگ گل تازه میزبان

مهمان من کجائی و کی چند این دو چشم | از دست من ترا کمری بسته بر میان

وهم مرا بوصف دهان تو راه نیست | یکره مرا ببوسه نشان ده از آن دهان

با من سخن نگوئی و عذر تو ظاهر است | آری سخن چه به چو بود دهان نهان

گر زان دهان مراد سخن گفتن او فتد | جز آفرین صدر اجل بر زبان مران

خورشید خاندان نبوت رئیس شرق | کز آسمان گذشته از او قدر خاندان

دریای علم و تاج معالی علی کرامت | جودش خجل کننده دریای بیکران

در بر و بحر ذکر بزرگیش منتشر | در شرق و غرب نام کریمیش داستان

تلقین او بر تبه ملک رهنمون | تدریس او بترجمه عقل ترجمان

هم حجت با مخالف او خوف بی‌جا | هم وقف با موافق او سود بی زیان

هر ساعتی سعادت از آن آسمان پی | بر فرق او نثار کند دولت جوان

منقاد اوست گنبد دوار را اسیر | مطواع اوست کوکب سیار را قران

ای خرمی ز عدل تو در ساحت بهشت | وی ایمنی ز امن تو در ساحت امان

عدلت همه مقاصد امت کند تمام | علمت همه مصالح امت کند بیان

در راه محمدت قدم تست مقتدا | بر ملک مکرمت قلم تست قهرمان

گر از ره صلاح نظر در گمان کنی | انصاف تو گرشی ببرد از دل گمان

شاه جهان بخلعت و تشریف و طوق زر | جاه ترا بچرخ رسانید در جهان

او چون نبی بقدر و علی وار پیش او | تو ذو الفقار در کف و دلدل بزیر ران

آن دلدلی که گردن مرصع چو تاج خویش | گردنش را بلعل و زبرجد خدایگان

کر بیکری که ابر روان است بر رکاب | گام آوری که باد پر انست با عنان

گوی عنان او گندی باد را سبک / گوی رکاب او گندی خاک را گران

هر یکی دو بار خمیده شود چو طاق / از شوق طوق کردن او ماه آسمان

طوقی که در بدایع او خیره مانده چشم / طوقی که بر ظرایف او فتنه شد جهان

پیروزه و زبرجد و یاقوت و در و زر / گفته ز شرم زینت او ترک بحر و کان

چرخ از آن گزیده کواکب بر آن مقام / کان است از آن گرفته جواهر درو مکان

نعلش چو لاله سرخ است در بهار / رنگش برنگ آبی زردست در خزان

گویی بکار برده در این اسب دلربا / طبع خریف و آب نوروز و مهرگان

گنج روان شنیده و این طوق بارگی / هرکس که دیده دیده بود گنج را عیان

در گنج شایگانست همی آرزو کند / آن طوق سالکی کن و این صفر را بکن

وان تیغ آب داده مگر گوی از خدا / بر قهر دشمن تو قضاییست ناگهان

چون نسبت تو گوهر او خالی از خلل / چون فکرت تو تیزی او فارغ از فسان

از بسکه دل شکاف گرفته است نور دل / از بسکه جان ربای ربوده است لطف جان

آن جامه‌دان عامه‌دان لطف تار و پود / کرده عز و جاه و جلال تو را چنان

آثار فضل ایزد و انواع لطف شاه / در تار این مرکب و در پود آن عیان

شگفت اگر ز شادی این خلعت شریف / چون برگ لاله لعل شود روی زعفران

دانه ز قران ز مهر ثنای تو ای بهار / شاخ شجر شکوفه فشاند به بوستان

هم اهل غرب را ز ثنای تو جاه و مال / هم خلق شرق را ز عطای تو آب و نان

بی فکرت تو نور نباشد در آفتاب / بی نعمت تو مغز نزاید در استخوان

هر صعوه ز سعی تو بازی شود سفید / هر روبهی ز عون تو شیری شود ژیان

آنچه آید از بزرگی و دولت فزایدت / دل را بهر چه میل نماید همی رسان

هر لحظه بزرگی و دولت که در تراست / جاینده به آستان بزرگان باستان

تا هست در ولایت تو کام دل روا / کام تو در ولایت دل باد کامران

عز تو در غایت منشور لایزال / عمر تو در حمایت توقیع جاودان

مرا دلیست که دعوی کند بعشق همی / چه دل بود که ندارد بعاشقی دعوی

دلی که دیده بدنیا عقوبت غم عشق / روا بود که نبیند عقوبت عقبی

بهر سلامت من اندران بود باری / که باد سوی من آرد سلام از سلمی

غلام آن دلم آن دل که عشق راست غلام / فدای آن سرم آن سر که عشق راست فدی

هر آنچه راحت و لذت بود بعشق در است / مرا بعشق ملامت چرا کنند همی

مرا ز عشق بس این فایده که ساخته اند / از او معانی تشبیب شعر شیخ هدی

بزرگ‌بار خدائی که در عطا و سخا ... برابر و بحر کند دست طبعش استهزای
دو دست او بعطا گر بچشم نیاز ... همان کند که زمرد بدیدهٔ افعی
سوی جحیم کشد دشمنش چو عصیان ... بخلد راه برد دوستیش چون تقوی
ز نقص اوست زبان سخنوران اخرس ... ز عیب اوست دو چشم جهانیان اعمی
ز فرق بنده برآرد فراق تو گردی ... اگرچه نیست چو من بنده بدین اولی
چو من ز دوری تو دور گشته‌ام ز مراد ... بصدر تو که کند حال من درست انشی
ز چشم من نگرد سوی هیچ لهو نشاط ... ز گوش من نشنود هیچ آب بشری
همیکنم پس ازان کز تو مانده‌ام مهجور ... گه از زمانه شکایت گه از فلک شکوی
خدای عز و جل باید ار کرد انار ... بزرگی و شرف و جاه و قدر و عهد لوی
بعون رای رشید تو و عطای جزیل ... مگر برآرم سر در میان فقر و غنی
قریب پانزده سالست تا همیگویم ... شریف ذات ترا شعرهای چون شعری
چو من بمعجز نظم عجوبه نکته ... نه معجزیست بغزنین نه معجبی هری
اگر بفضل و هنر کام خود نخواهم یافت ... ازین سپس من و دیوانگی و شطرنجی
همیشه تا شعرای در زمانه یاد کنند ... کریم را بمدیح و لئیم را بهجی
برنج کام دل دوستان و بر در تو ... هزار چاکر شاعر چو اخطل و اعشی

۶

مال و جمال و خرمی و صحت و شباب ... عشق و وصال با بیغمی و عشرت و شراب
شغلی بود بشرط و نشاطی بود بوجه ... عیشی بود برسم و مرادی بود صواب
اینها همه خوش است ولی نزد عاقلان ... آن است عیش آن که عزیز است و نیک‌یاب
تاریخ عهد عشق و وصال است کو وصال ... فهرست روز عمر شباب است کو شباب
ای آنکه با شراب و شبابی و گوش تو ... هم لحن چنگ دارد و هم نغمهٔ رباب
گر گلستان عارض معشوق پیش تست ... از گردش زمانه توای در گل و گلاب
از روح ساز قاصد مقصود را نثار ... وز بوسه ده سؤال دلارام را جواب
خاک وثاق تو چمن سرو و سوسن است ... صحن سرای تو فلک ماه و آفتاب
در راه وصل پای امید از طلب مبر ... با تاب زلف دوست عنان از طرب متاب
مگذار در صلاح تن و عز او طلب ... مپسند در میان دل و کام او حجاب
در کوی دوستان که بود دشت فراق ... بر روی دوستان چه کشیست نقاب
جان پروران بسوسن آزاد آبدار ... دل تازه کن بنرگس مخمور نیم خواب
بفروز دیده را برخ او ز سیب برخ ... خوش کن دماغ را ز خط او بمشک ناب
از کام دل بهره گرفتن شتاب کن ... کز مرگ بر زمانه برکت کند شتاب

در ترس انقلاب زمانه است در دلت | با مدح صدر شرق کی ترسد ز انقلاب
صدری که صدر موسویان است و مجد دین | در صدر دین و صدر جهان نسلاً بعد باب
بحر علوم و تاج معالی علی که هست | در بحر با مکارم او کمتر از سراب
بحری که گر بحیره دراقتد نهیب او | گردند زیر آب همه ماهیان کباب
آن وارث برادر پیغمبر خدای | کو را برادر است ز شاه جهان خطاب
رای رفیع او چو رفیقست مهربان | بر تاج و تخت شاه جهان مالک الرقاب
خالی از اوست گوشه تاجش ز اضطراب | ایمن از اوست پایه تختش از اضطراب
آن دوحهٔ رسالت و آن میوهٔ شرف | سادات اهل بیت ز نامش ابوتراب
تا خاک و آب و آتش و باد است در جهان | تا نوبهار و تیر مه است و تموز و آب
در گردش زمانه بدین عرصهٔ زمین | هرگز نبود مرتبه و قدر و جاه و آب
همتا نیافت آتش و همتا نیافت خاک | همتا ندید باد و همتا ندید آب
وقت بهار باشد و از باغهای دهر | از بهر خنده‌های گلش گریهٔ گلاب
وقت خزان ز بهر عطاهای او بود | طرف چمن خزانهٔ زرهای بی‌حساب
همواره از دلش که بخنده برابر بحر | باشد برابر و بحر به جود و عطا عتاب
پیوسته بر زنند دعاگوی شاه و اش | بر آسمان نشان دعاهای مستجاب

او راست

او راست از زمانه و اقبال انقیاد | او راست از ستاره تایید فتح باب
چون زلف شاهدان شود از دست او عنان | چون تاج خسروان سود از پای او رکاب
وانده ز کف عقوبت و خشم سیاستش | میشی بود چو شیر و کلاغی بود عقاب
از ذوق مدح اوست که مشهور گشت شعر | گر عشق وعده بود که معشوق شد رباب
ای شرق و غرب سائل عطاهای تو امید | وی طبع و ذوق را ثناهای تو ثواب
شاخ موافق تو روانیست پایدار | بیخ مخالف تو روا نیست اکتساب
گر فخر اکتساب چه نیکوست در جهان | نیکوترین کند شرف فخر اکتساب
نام عدوت نیست سزاوار آفرین | شایستهٔ گلاب نباشد سر کلاب
دریا ز عشق جود تو دُر آرد از صدف | مهر از برای بذل تو سازد زر اندر آب
اندر بیان وصف تو زرین شود سخن | واندر دهان کلک تو زرین شود لعاب
در راه مدحت تو دلیلی کند خرد | در کوی خدمت تو دلیلی کند صواب
پیدا است ز اختر تابان به تیره شب | خط در نبوت و فضل تو در کتاب
گوینده چرخ نیست ز احوال خود عجب | پس چون به دشمن تو نباشد مگر عقاب
گر رای تو شهاب و عدوی تو کنگر است | پیوسته دیو چون نبود رانده در شهاب
با قوت عنایت و نام رعایتش | بازی کند تذرو و عقابی کند غراب

از نصرت است خانهٔ عمر تو را عماد / از دولت است خیمهٔ عز تو را طناب

آمال زایران ز تو یابد همی حصول / احوال شاعران ز تو گیرد همی نصاب

ز خیرت از جوانب عالم همی رسد / زایر بدین بساط و شاعر بدین جناب

گر نیستی عطای تو هستی بعهد ما / باغ امید خشک و جهان طمع خراب

اصل بزرگ تست بزرگیت را سبب / ز آب خوشی لطیف بود لؤلؤ خوشاب

ایزد چو آفریده خویش انتخاب کرد / عرض رسول و عترت او آمد انتخاب

در عترت مطهر او منتخب تو ای / چون تیغ ابدار گرامی بو تراب

تن سالم محل روح نباشد بهیچ نوع / شب را فروغ روز نباشد بهیچ باب

تا تابش است ز اختر و دولت ز آسمان / دایم تو باش اختر و دولت بتیغ رو بتاب

پشت موافقانت بسعد فلک قوی / روی مخالفانت بخون جگر خضاب

حضرت بتو مزین و بدخواه جاه تو / در غربتی گزو متعسر بود ایاب

نهاد دولت جاوید در زمانه قدم / کشید رایت اقبال بر ستاره علم

گرفت عرصهٔ عالم مثال روضهٔ خلد / نمود ساحت گیتی جمال باغ ارم

بقا بصحن جهان بر نوشت نامهٔ مهر / فلک ز روی زمین بر نوشت جامهٔ غم

اخبار

ز جویبار سلامت دمید چهرهٔ گل / بکشت زار سعادت رسید بهرهٔ نم

بعز دولت و تایید بخت و عون ملک / جهان ز صدر جهان گشت تازه و خرم

سران ملک ستاده ز صدر دولت و دین / که هست دولت و دین را بنا باو محکم

پناه عالم و بنیاد ملک و اصل شرف / کمال دانش و فر جهان فخر امم

ز اصل گوهر پاک پیمبران عرب / ز نسل و نسبت شاهان و خسروان عجم

سرای دولت عالیش را ملک معمار / بنای حضرت والاش را فلک طارم

زهی بدولت و دانش هزار چون آصف / زهی بنصرت و هیبت هزار بار چو جم

کمینه چاکری از حضرت تو ده دارا / کمینه بندهٔ از درگه تو صد رستم

خدایگان بزرگان عالمی و خدای / ترا ز حشمت و رفعت سپاه داد و حشم

چو جعفری گه همت جعفر طیار / همی ثنای تو گوید به پیش جد تو عم

مقرر است جمال ترا کمال صفت / مسلم است سخای ترا دعای نعم

بعهد دولت تو نشاط خورت تو / دلی نماند بدرد و رخی نماند دژم

نهاده عدل تو آن قاعده که در گیتی / فغان و ناله نباشد مگر ز زیر و ز بم

بنور رای تو بینا همی شود اعمی / ز شوق مدح تو گویا همی شود ابکم

تو آن کسی که مقدم همگنان که تویی / ببذل نعمت بر همگنان ولی نعم

به بندگی تو اقرار میکند گردون ‌ ‌ بچاکری تو خط باز میدهد عالم
منم به بندگی خاص حضرت تو مرا ‌ ‌ مسلم است که دارند دیگران بسلم
بگفت حاسد و صاحب غرض کنون قادم ‌ ‌ ز حضرت تو نه از روضهٔ بهشت آدم
ز خون حادثها میخورم غذای بلا ‌ ‌ ز جام واقعها میچشم شراب ستم
مراست در دل غمگین راه سینه سنان ‌ ‌ مراست بر رخ زرین ز خون دیده رقم
ولی ز شرم گناهست و تن ز رنج عتاب ‌ ‌ بپیش تیغ عنا و بزیر داغ ندم
مرا بنعمت عفوت رسان که می‌رسد ‌ ‌ بجان خستهٔ من جز ز عفو تو مرهم
ز حق خدمت سی سال مدتست ترا ‌ ‌ ز رشتهٔ عهد تو در جان بنده مستحکم
اگر ز حضرت تو دور بوده ام بوده است ‌ ‌ دعای دولت تو با دلم همیشه بهم
ز من بصدر تو گر صورتی کند نقاش ‌ ‌ بود چو صورت بیجان بی روان مبهم
بدان خدای که هست از صفات لم یزلش ‌ ‌ خدایگان زمان خدمت حدوث و قدم
بدان یکی که هزاران هزار صورت خوب ‌ ‌ وجود صنعش پیدا کند ز کتم عدم
بحق خاتم پیغمبران و حرمت او ‌ ‌ که بود معجزه ملک کار او خاتم
بنور طور مناجات موسی عمران ‌ ‌ بمهد و عهد و مصافات عیسی مریم
بقدر دعوت یعقوب و غربت یوسف ‌ ‌ بصبر و محنت ایوب و صفوهٔ آدم

بعرش و کرسی و طوبی و سدره و کوثر ‌ ‌ بحشر و حشرات بهشت و لوح و قلم
بشعر و بمناسک بعمره و احرام ‌ ‌ بموقف و منی و بکعبه و زمزم
بدست و بازوی و تیغ مقاتلان جهاد ‌ ‌ بصدق توبه و زهد مجاوران حرم
بفضل جد تو بر جمله انبیا و رسل ‌ ‌ بفخر ذات تو در صدر کبریا و کرم
براز نیم شب عاشقان درگه حق ‌ ‌ که نیست خلق بر آن سر دواز را محرم
بحرمت تو که دین را قوی شد از پشت ‌ ‌ بنعمت تو که پر کرد ازو زمانه شکم
که من از اول ایام عمر تا امروز ‌ ‌ ز خدمت تو مقصر نبوده ام یکدم
بقدر وسع یکی بنده بوده ام پیشت ‌ ‌ بوقت خدمت مخلص تر از عبید و خدم
دلم متابع مرتب بشدت و بفرج ‌ ‌ تنم موافق حکمت براحت و به الم
چه کرده ام که بگردند بندگان دگر ‌ ‌ که جمله لایق مدحند و بنده در خور ذم
گناه را چه خطر پیش عفو کامل تو ‌ ‌ ز کام تشنه کجا کرد آب دریا کم
چو سر برهنه جرم تنم بعفو بپوشش ‌ ‌ که جامهٔ عالم بعفو تو معلم است
نعوذ بالله اگر جرم من نپوشی تو ‌ ‌ برگ من همه پوشند جامهٔ ماتم
چو هست بر تن و بر جان بنده حکم ترا ‌ ‌ میان جرم من و عفو خود تو باش حکم
کرم بجنت و شغل کریم راه نماند ‌ ‌ روم زنم بره مدحت و ثبات قدم

شدم ز خدمت و شغلت بسوی خدمت مدح / کز بهر خدمت مدح تو خدمتی معظم
نهم بدولت مدح تو گنجهای سخن / که گنجهای سخن به که گنجهای درم
همیشه تا که بود پرچم و سنان بهوا / سر مخالف تو بر سر سنان پرچم
خجسته روزی و فرخنده روز و فرخ عید / همیشه قسم سعادی ز دور کار ستم

ای زلف یار من ز ره هم زره گری / با پیش تیر غمزه دلبر زره وری
هرگز زره زره نبرد ایچ خلق را / گر تو زره گری بزره چون زره بری
نشنیده ام که ایچ زره زهره پرورد / بر روی آن چنین زره زهره پروری
هاروت خوانمت من و ماروت گویمت / تا دیده ات که زهره پرست و زره گری
داودیستی بزره رغبتت چراست / هاروتیستی غم زهره چرا خوری
دل را برای حسن دلیل محبتی / جان را ز باغ عشق نسیم معنبری
بر گل نهاده توده شمشاد و سنبلی / بر مه فتاده سایه چوگان و چنبری
در خرمی چو سایه طوبی و سدره / و اندر جوار چشمه حیوان و کوثری
مجمر همی نیابیت و عود کمستی / آتش همی نسوزدت و مشک بیکری
گاهی چو شب حجاب شوی پیش آفتاب / گاه از لب نشاط حافظ مرجان و شکری

چون کاروان کفری ز زلف تو بر شب / چون زنگیان مستی و فرش تو عبقری
در ظلمتی و چشمه حیوان کنی طلب / زلفی تو یا شبی خضری یا سکندری
چون دیو تیره رنگی و دلها بری چو حور / گویی که در ربودن دلها مخیری
رنگ شب و شباب و شبه دار بوی و رنگ / یا از شباب و شبه و شب مصوری
چون جان عاشقان ز هوا ایچ نغنوی / چون خوی دلبران ز جفا ایچ نگذری
مسکین دلم کبوتر مضراب عشق شد / تا تو بشکل و صورت طوق کبوتری
بالین و بستر تو ز نسرین و سوسن است / در چین و تاب زینت بالین و بستری
در تاب توست صورت روی بتی منیر / در چین توست زیور برگ گل طری
باغی مگر که معدن نسرین و سوسنی / چرخی مگر که جایگه ماه و اختری
سیمین تنش صنوبر و زرین کمر بست / زرین کمر تو بند که سیمین صنوبری
ای دلبری که این صفت تابدار تست / در نیکویی نگاری و در دلبری پری
با روی تو بلا ز ره ما هم نیاز نیست / زانم چنین که لاله رخ ماه منظری
درویش باشد آنکه نیابد وصال تو / درویش باشد آنکه نیابد توانگری
گویم ز زلف تو چو وصال تو یافتم / ای شب چه ساحری که بیجزور نسپری
من در غم تو پیشه گرفتم ستمکشی / تا تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری

خواهی که بشمری غم و اندیشهٔ مرا
خواهم که حلقه‌های زره خویش بشمری

گر قول فیلسوفهٔ چون مسلسلی
در خلق صدر شرع نه چون معطری

فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن
بتان شدند بتان را و باغ و دیده شمن

سمن به بتکده نه در نگار نقش بهار
چمن به بتکده ماند چنانکه گیر و چمن

بسوز خرمن اندیشه را که در نوروز
همی صبا زبر گل گل زند خرمن

اگر بروز ندیدی ز آسمان پروین
ببوستان گذر و در نگر بشاخ سمن

گل سپید و می لعل در چمن گوئی
یکی سهیل یمن شد یکی عقیق یمن

پر از زبرجد سبز است دشت را چادر
پر از جواهر لعل است کوه را دامن

بخون خضاب که کرده است لاله را چنگال
اگر در ابر بهاری نبود دیدهٔ من

مگر خزینهٔ بهمن در ابر بهمن بود
که شد گریستن چشم ابر در افکن

ز گونه گونه بدایع ز نوع نوع طرب
شده است طرف چمن چون خزینهٔ بهمن

ز گل میانهٔ باغ و ز لاله دامن راغ
پر از چراغ و پر از مشعل است بی روغن

اگر بگلشن جنت همی وطن طلبی
براغ ساز مقام و بجوی گلشن از وطن

اگر نه خاطر من شد بمدح سید شرق
چراست شاخ گل نو بغنچه آبستن

حمایت و کنف دین و مجد مجدالدین
رسوم و عادت او دین و مجد را مأمن

جلال آل پیمبر علی بن جعفر
که ذات کامل او چون علامت است در هر فن

سپهر منقبتی کآفتاب روشن چرخ
ز رای روشن او گشت بر فلک روشن

ستاره مرتبتی کز کمال خلعت او
درین زمانه برهنه نماند جز سوزن

زمانه منزلتی کز نهیب او پوشد
سپهر اگر چه بلند است هر شبی جوشن

مزین است در ایام او زمین و زمان
مشرف است باوصاف او زبان سخن

چو سال و مه اثر جود او بهر موضع
چو روز و شب اثر خیر او بهر مسکن

بعزم خدمت او حاجت است تن جان را
بنظم مدحت او فخر کرد جان در تن

ز حرص مدحت او نفس گشته عاشق نطق
ز شوق خدمت او مانده روح جفت بدن

زهی رسوم کلام تو در مصالح شرع
همه چو معجزه مستبعد و مستحسن

خدای عز و جل در دهن نهاد زبان
از آنکه در همه مدحت بود بدهن

دهد عطای تو بیمار آز را صحت
کند سخای تو زخم نیاز را روغن

مگر که دشمن و در دل تو یکسان شد
که هست از نشاط تو هر دو را شیون

ز مهر دوستی ز ثنا یافت بجل
وگرنه نیست کسی در جهان ثناگو من

ثنا دلیل بود در بقای ذکر جمیل
اگر کند که ز خود سخن بسنجن

چو روز و شب اثر جود او بهر مسکن

چه ذکر شاه چه حاصل کند چه خاک و چه زر
چه نام تو باقی بود چه مرد و چه زن

تویی که رغبت تو در فضایل است و علوم
چنانکه رغبت دین در فرایض است و سنن

وگرنه آنکه پی کشتن عدوت بود
ز عشق تیغ‌کش تو چه زر شود آهن

بخشم و حلم تو اشکال آسمان و زمین
ازین شدست زمین ساکن آسمان توسن

چو گوهر گشت زمین در هوای لؤلؤ بار
چو روم گشت چمن از ضیای دیبا تن

قبای سرو سهی این و باده را طلب
از آفتاب قباپوش و سرو سیم ذقن

ترا بهر نظری دولتی است از گردون
ترا بهر نفسی نعمتی است از ذو المنن

کر استاره مثال بلا نبشت بدر
کجا زمانه نهال جفا نشاند بکن

ز جام جاه و شرف باده امید بچش
به تیغ جود و عطا گردن نیاز بزن

همیشه تا شکن زلف دلبران باشد
مباد جز همه در پشت دشمنانت شکن

گشاده چشم بروبت ستاره سعود
نهاده گوش بحکمت زمانه زرین

قرین ناصح تو نشاط و طرب
قرین حاسد تو نردبان و دار و رسن

خوبی بروی خوب تو اقرار میکند
عقل از نهیب عشق تو زنهار میکند

دل را دل چو سنگ تو آزار میدهد
دم را دهان تنگ تو انکار میکند

خورشید دلبرانی و رویت بدلبری
با خویشتن دو زلف ترا یار میکند

خوشتر ز جان و عمری و در خواب خوش مرا
آن چشم نیمخواب تو بیدار میکند

از بسکه در دلم ز تو طوفان حیرتست
کشتی بر آب دیدهٔ من کار میکند

وز بسکه یاد آن لب و رخسار میکنم
عشقم اسیر آن لب و رخسار میکند

دیدار تو که صفت حسن از او رفت
دل را بدام فتنه گرفتار میکند

اشک مرا برنگ عقیق که اخته
تیمار آن عقیق شکربار میکند

جانم بلای عشق تو بسیار میکشد
عقلم حدیث حسن تو بسیار میکند

آسان همی نمود دلم را طریق صبر
او را طریق عشق تو دشوار میکند

زلف تو صید کردن مقصود خویش را
کار کمند خسرو دین دار میکند

عادل علاء دولت و دنیا و دین که عدل
پیش دلش همیشه گی اقرار میکند

دارای روزگار که بدخواه ملک را
از چوب تخت دشمن خود دار میکند

هرج آن بتیغ قهر ستاند ز دشمنان
آثار جود او همه ایثار میکند

گه پیکر ایت مرکب رهوار پادشاه
گذار کیب عرش هموار میکند

با دست سبک روست که در رزم خاک را
دایم ز باد حمله گران بار میکند

شاها بهار تازه چو صورتگر آمدست
بر خار خشک صورت فرخار میکند

بی رنگ زیب تخته بزاز میدهد / بی طبله کار طبلهٔ عطار میکند
هر برگ کو نهان بدل خاک در نهاد / نوروز کشف آن همه اسرار میکند
آن نقشهای طرفه نگر کن که بی قلم / نقاش صنع بر سر کهسار میکند
هر لحظه نگاری و هر ساعتی گلی / دیدار می نماید و ازار میکند
کوه بهار تازه خریدار نامیه است / رخسار عرضه پیش خریدار میکند
بر شاخ گل ز قمری نالنده عندلیب / گویی سبق گرفته و تکرار میکند
می خور شها که گردش ایام تیزرو / بر حسب آرزوی تو رفتار میکند
تا نور شمس مایهٔ انوار میدهد / تا جرم چرخ گردش هموار میکند
بادت همیشه گردش چرخ از موافقان / تا بر مخالفان تو بیکار میکند

ترا فراش کلک است و جلوه طاوس / شکر زنند ز خست همه بروم و بروس
همای فاخته مهری تذرو طوطی لفظ / گرفته دوری سیمرغ و زینت طاوس
ز چهرهٔ تو فزون گشته بعز اوراق / ز غمزهٔ تو فزون گشته فتنه را آموش
صفات تو ز بدیعی نشد ممکن ، / جمال تو ز لطیفی نشد محسوس
بکن بمهر و وفا درد عشق را درمان / بکن ز جور و جفا عهد وصل را مدروس

مرا ز آتش دل آب دیده جاسوس است / ز آب دیده که دیده است در جهان جاسوس
همان رسید بجان من از ولایت عشق / که در ولایت مازندران بکیکاوس
مکن عتاب و حدیث وفا مگوی که هست / حدیث تو متناقض عتاب تو معکوس
چه عذر گویی اگر من که راوی شعر / شکایت تو رسانم بمجلس کاوس
نصیر دین محمد محمد بن حسن / که منزل ملکش ز بلخ تا در طوس
بزرگ بار خدایی که منقش شده اند / بدوستیش قلوب و بکهتریش نفوس
نه هیچ سایل گشته ز لطف تو محروم / نه هیچ طالب حاجت ز لطف تو مایوس
چو مشتری بدل دوستان بود محبوب / چو آسمان ز بد دشمنان بود محروس
سخای اوست که چون پای در رکاب آرد / نیاز دار زمانه برون کند مایوس ،
رسوم فضل نگردد بعهد او متروک / طریق جود نماند بوقت او مطموس
که سخی نعمتش را سخاوت حاتم / که سخن قلمش را فصاحت قابوس
کریم بار خدایا منم که تا باشم / بنعمت تو بود دهر را یمین عموس
تویی که یک اثر طبع پاک تو کرم است / چنانکه یک صفت از ذات پاک حق قدوس
تویی بفضل و بقوت طبیب اوستاد / چنین طبیب از صد هزار جالینوس
بمدحت تو تقرب نمود نقش الف / ز خدمت تو ریاضت گزیده دهر شموس

همی ز جود تو سازند شاعران مطعوم — همی ز لطف تو یابند زائران ملبوس

چو اهتمام تو حال مراد به ترتیب — رسم بدولت و نعمت رهم ز محنت و بوس

مرا بمجلس عیش و طرب نباشد ساز — جز آنکهی که نباشد بمجلس تو جلوس

یکی بفرمایم رسان از آنکه هستم — درین دیار چو طاوس پای در ادوس

که از زمانه نترسم مرا شگفت مدار — که شیر شرزه نترسد بدان دل از جاسوس

عجب ز من که درین ناحیت بماندستم — بعیش ناخوش و دست تهی و روی عبوس

کدام روز بود کز فلک براست امید — بخدمت تو رسم سر نهاده بر قربوس

بچرا ندانت ز فرقت نهاده ام بر خویش — اگر دماغ مرا نیست علت کابوس

دلم بهر چه مراد من است او معطی است — عجب کسم که دلم معطی است و من محبوس

درین دیار که مسجد کلیسیا باشد — شگفت نیست که باشد مؤذنش ناقوس

چه پیه گشت ز من رحمت زمانه من — چنان که زینت یونان زمین بطلیموس

قصیده ام چو عروسی بتو فرستادم — کران سعد شود هر چه در زمانه نحوس

سرو سیمینی و سیمین سرو را یاقوت بار — جزع من بی سیم و بی یاقوت زان یاقوت بار

گرنه قوت از دو یاقوت یار من گرفت — پس چرا آورده سیمین سرو تو یاقوت بار

مرا یاقوت

سرو یاقوت چو قوت از دو یاقوت من یافتند — چون مرا نه هی بران سرو و بر آن یاقوت بار

دوری یکسال از من وا ز دوری بالا و لب — طعنه زد چشم همی در سرو و در یاقوت یار

خوار داری چون مرا در عشق سیمین سرو تو — کرده ام با زرد چهره اشک چون یاقوت بار

سنت از خود دار گر قد و لب تو گشته اند — هم لقا تست هم بقیمت سرو هم یاقوت یار

نیست با تیمار قدت سرو را در باغ صبر — نیست با یاد لب یاقوت را در کان قرار

در خیال سایهٔ سرو تو با این چشم و دل — بی گرته ام ز آب و آتش چون صدف یاقوت وار

چون بقدت سرو خوانم دارد از سرو تو فخر — چون لبت یاقوت گویم دارد از یاقوت عار

خوش بخندد از نکوئی کز عشق بالا و لبت — جزع میگرید همی بر سرو و بر یاقوت زار

حسرت و صبرم ببردی زان لب و قامت که تو — حسرت یاقوت رمانی و سرو جویبار

من بهجرت بر خیال سرو و یاقوت کنم — هر شبی تا صبحدم یاقوت رمانی نثار

از دو چشم هر زمان از عشق آن یاقوت و سرو — سرو کارم در دل و یاقوت ریزم در کنار

در خیال چشم تو چون خیزران گشتم نحیف — در غم یاقوت تو چون زر شد زرد و نزار

یکزمان ای سرو سیمین می بجز یاقوت رنگ — صدر عالی سید الشرق آسمان افتخار

آفتاب مجد مجدالدین ابوالقاسم علی — در زمین چون آسمان بر هر مرادی کامکار

آن جهت آفتاب آن ز رتبت آسمان — آسمان بی تغیر آفتاب بی غبار

آسمانی کافتابش دایه‌ی زردشت	آفتابی کافتابش در معالی آشکار
آفتابست از معالی آسمانست از علو	آفتاب حق‌شناس و آسمان حق‌گذار
بس کسا کو را رسد خوف هلاک از آسمان	بس کسا کز آفتاب او را بود بیم دمار
آفتاب سودمند و آسمان بی‌گزند	در زمین او را شناس و در جهان او را شمار
آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین	آفتاب از حزم او تابد همی بر روزگار
تا کند تأثیر طبع آسمان و آفتاب	سنگ را یاقوت سرخ و خاک را زر عیار
در بزرگی همتش چون آسمان ولاجرم	بر بزرگان فعل او چون آفتابست آشکار
رتبتش چون آفتاب ایمن ز خوف اضطراب	همتش چون آسمان فارغ ز رنج اضطرار
بنگر اندر علم و حلمش تا ببینی در زمین	آفتاب کاردان آسمان بردبار
هست بر رای منیر و همت او با عزم خود	آفتاب نورمند و آسمان استوار
آفتاب و آسمان از بهر او بوده اند	عمرها در آرزوی وصل او در انتظار
گر نتابد آفتاب و گر نماند آسمان	روی و رای او بس است از بهر دو ما را یادگار
گر تبار مصطفی را آسمان خوانی بقدر	طلعتش را خواند باید آفتاب آن تبار
زانکه بود آن آفتاب نور در صلب علی	هدیه داد از آسمان ایزد علی را ذوالفقار
دیده چشمش هرکه او را دیده روز بار بزم	آفتاب با سکون و آسمان با وقار

مرکب عالیش

مرکب عالیش خنگ آسمان آمد بسیر	آفتابی وار ازان بر آسمان باشد سوار
چون کند بر پشت او رای شکار و عزم رزم	آسمان گیرد اسیر و آفتاب آرد شکار
ای معالی را چنان چون آسمان را آفتاب	وی مکارم را چنان چون بوستان را نوبهار
آسمان مجد و فضلت اختران بی‌عدد	آفتاب جود و بذلت ذره‌های بی‌شمار
گویی از رای بلند و نسبت والای تست	آفتاب و آسمان را نور و رفعت مستعار
هر کجا رای تو آمد هر کجا قدر تو بود	آفتاب آنجا چراغ است آسمان آنجا غبار
نقطه‌ای زان قدر عالی آسمان آمد دویست	ذره‌ای زان رای روشن آفتاب آمد هزار
از طریق نور و رفعت گویی اندر ذات تو	مختصر کرد آفتاب و آسمان را کردگار
هرکه دید از تو مفید دیده باشد در زمین	آفتاب و آسمان را بر طریق اختصار
تیره روزم را فتاب و رنگ بیشم زاسمان	چون تویی هر دو نه‌ام از که خواهم زینهار
روشن اندر بزم تو گشته است آفتاب شعاع	زینت از بزم تو برده آسمان پرنگار
بکه زی بر برجهای آسمان چون آفتاب	گر چه اختر دشمنت را آسمان سازد حصار
آفتاب از نور بخشد آسمان روزی دهاد	آسمان هر زمینی آفتاب هر دیار
تا بیاراید جهان را آفتاب اندر طلوع	تا نگهدارد زمین را آسمان اندر مدار

طالعت باد آسمان و حاجبت باد آفتاب ... خدمت تو تا قیامت باد این اختیار
از قضای آسمانی دوستان و دشمنانت ... سال و مه چون آسمان اندر لباس سوگوار

لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین ... قامتت را سرو جفت و صورتت را مه قرین
سرو بالائی و مه سیما و جز من کس نخواند ... ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین
سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن ... ماه کی دارد دهان اندر دهان دُر ثمین
قامتت ای پسر گر سرو میخواهی چنان ... صورتت ای صنم گر ماه میخواهی چنین
تا بدیدم قد تو سروی ندیدم در چمن ... تا بدیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین
هم حریفت روز و شب سرو را شد هم حدیث ... هم نشینت سال و مه با ماه شد هم نشین
سرو و ماهی با جرم خورشید رویان در لقب ... سرو سیمت میخوانند و ماه در آستین
تا بدیدم آن آهوی دیدم ز قد و روی تو ... ماه را با کوی و چوگان سرو را با تاب و زین
سرو و مهرا بوستان و آسمان از چشم دل ... گر ندیدی خویشتن را در دل و چشمم ببین
چین و روم ای سر تو داری زان شده آرامگاه ... سرو قدان را بروم و ماه رویان را بچین
گر همی خواهی که قدر سرو و مه افزون کنی ... بوستان و آسمان از بزم مجدالدین گزین
آن خداوندی که اندر علم و حلم و بذل و فضل ... مقتدای عالمش کرد دست رب العالمین

صدر ساوه سید المشرق ابوالقاسم علی ... پروریده در معالی آفریده از آفرین
امر و نهی او مدبر در صلاح و در فساد ... حل و عقد او مؤثر در شهور و در سنین
عاجز است از کوشش او هرچه گردون سالخورد ... قاصر است از بخشش او هرچه قارون را دفین
هم نفوس و هم طبایع هم زمین و هم زمان ... همت او را رهی و نعمت او را رهین
کارمایه چند ورا در حساب هندسه ... بی ثنای او الوف و بی عطای او ستین
خاک و باد و آب و آتش نایبند از رای او ... وقت حلم و وقت لطف و وقت قهر و وقت کین
ای فصاحت را بیانت چون محمد را نبی ... وی سماحت را بنانت چون سلیمان را نگین
هست در ذات تو پیدا مکرمت را اصل و فرع ... نیست از رای تو پنهان عقل را غث و سمین
تا ز بهر خود مکارم را همی نسخت کنند ... با تو زان باشند روز و شب کرام الکاتبین
در صنوف اضطرار و در صروف روزگار ... حرمتت رکن وثیق و حشمتت حصن حصین
پیش تو مفلس چو سین آینه از امید فضل ... باز گردد از در انعام تو منعم چو شین
در مروت حاتم طی بیش نبود از رهی ... جز دل و دست تو را نیست برهان متین
آفتاب آل پیغمبر توی کز روی توست ... مشرق و مغرب منور نعمت و نزهت همچنین
قله بغداد او است جیحون دشت باغ کرخ ... تو بحق هستی اهل ایمان را امیر المؤمنین
سنت تطهیر شمس الدین که در سودای بهم ... شد بنای عشرت و زینت بعزم تو متین

شادمان شد جان و دل کز سنت از ارحم حق — رافت اندر دل نگار و شادی اندر جان مکین

تا معونت یافت این سنت زمین پیرو تو — خانه‌ها حله برین شد باد ها آر معین

منتشر شد لهو و فرحت در زمین و در زمان — منعکف شد عیش و راحت در بسیار و در بین

روح پروردن بلهو و شادمان بودن دل — شد برین سنت فریضه در طریق شرع و دین

از پی تشریف این تطهیر شاید گر خدای — آیه تحلیل خمر آرد بتو روح الامین

باده گر چه دشمن شرعست گشت از عکس او — چهرهٔ هر باده خواری همچو روی شرمگین

خرمی با جان قرین شد چون طراوت با هوا — بیغمی با دل بهم شد چون شفا در انگبین

این چنین خرم نیامد این چنین بیغم نبود — هیچ دل در هیچ وقت و هیچ جان در هیچ حین

تهنیت گوید جهت را هم از روی سرور — جان هر پیغمبری در روضهٔ خلد برین

هم بقای جان او خواهند هم اقبال او — جان هر پیغمبری از ایزد جان آفرین

گرچه من اندیشه دایم همچو تیر اندر کمان — هست بر من گنبد گردون چو شیر اندر عرین

بینم از ایام عزت تا مرا داری عزیز — یابم از گردون عطوفت تا مرا باشی معین

تا چو نعمت را بنعمت را قلم صورت کند — حرف آن ماند بران و شکل آن ماند بدین

باد با چشمت ملازم نعمت روی نکو — باد با گوشت مجاور نغمت رود حزین

زنابیان

زنا بیان رخ و چشم و زلف ای دلبر — یکی گل است و دوم نرگس و سوم عنبر

رخ تو راست ز سلطان نیکوان لقب — یکی بدیع و دوم نادره سیوم در خور

همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز — یکی شکنج و دوم حلقه و سوم چنبر

لطافت از دو لب او ربوده اند سه آب — یکی حیات و دوم زمزم و سوم کوثر

ببوی خوش رد و زلفت سه چیز بهره ور اند — یکی نسیم و دوم نافه و سوم مجمر

بجادوی تو ربودی ز مهر و ماه و پری — یکی جمال و دوم چهره و سوم پیکر

هزار بنده سزای بقد و عارض تو — یکی چو سرو و دوم چون گل و سوم چو قمر

مرا سه چیز ببخش از دو لب بیک بوسه — یکی عقیق و دوم پسته و سوم شکر

روان و جان و دل من ز عشق تو شده اند — یکی ذلیل و دوم عاجز و سوم مضطر

تن من است سرین و میان تو صفت — یکی نحیف و دوم فربه و سوم لاغر

سه چیز در غم عشقت ز آب دیده تر — یکی لحاف و دوم بالش و سوم بستر

بکوی بیعت و خط و وفا و منزل وصل — یکی بیا و دوم بنگر و سوم بگذر

گر از دو عارض تو بهره چیز گشت دو چشم — یکی جمال و دوم زینت و سوم زیور

سه چیز یافت جهان از لقای حضرت شاه — یکی بهار و دوم ثروت و سوم مفخر

رئیس شرق علی تحفه سه صاحب شریف — یکی رسول و دوم حیدر و سیوم جعفر

زپشت آنکه قوی گشت پشت دین ز سه چیز — یکی حنین و دوم خندق و سوم خیبر
سپهر محترم و معتبر ز خدمت دست — یکی ضمیر و دوم خامه و سوم اختر
برای دولت و دانش گذشته از سه بزرگ — یکی زجم و دوم آصف و سوم عمر
نفر دولت و راحت و امن و خلاص — یکی ز ذل و دوم آفت و سوم ز ضرر
درخت میوه و شاخ هنر ز تربیتش — یکی جنبه و دوم تازه و سوم مثمر
ستم است ز سلطان عادلش — یکی جل و دوم عالم و سوم سرور
برکنش که تنگ سه باد رشک برند — یکی شمال و دویم عاصف و سوم صرصر
مرکبت بهاره قوایش سه چیز — یکی ز باد و دوم آتش و سوم زحجر
زهی گواه بزرگی و قدر و رتبت تو — یکی نبی و دوم فاطمه سوم حیدر
بجاه و مرتبت و منقبت نیابندت — یکی نظیر و دوم ثانی و سیم دیگر
ز پادشاه بزرگی به در گرفت سه چیز — یکی سریر و دوم خطبه و سوم منبر
بدست و نام و سر او سه چیز فخر کند — یکی نگین و دوم سکه و سوم افسر
مصاف و بزم و نظام سه دیده — یکی کریم و دوم عادل و سوم صفدر
بروم و مصر و یمن برده دار او شاید — یکی عزیز و دوم ایلک و سوم قیصر
ملک و دولت و لشکر غلام او زیبد — یکی قباد و دوم بهمن سوم نوذر

سر افکنند بمیدان غلام و چاکر او — یکی حسام و دوم نیزه و سوم خنجر
سه نام داد خدایش ز بهر نصرت دین — یکی معز و دوم خسرو و سوم سنجر
تویی به دولت ارزاق خلق عالم را — یکی کفیل و دوم ضامن و سوم داور
بقدر و رفعت و هیبت مشرفند از تو — یکی زمان و دوم عالم و سوم کشور
همی نظاره کنند ستارگان سه چیز — یکی شکوه و دوم هیبت و سوم منظر
بحضرت آمد اینک بهار با سه لباس — یکی حریر و دوم سوسن و سوم عبهر
پر از شکوفه و شاخ گل است ای زمین — یکی سفیده و دوم احمر و سوم اخضر
ز باد و خاک خجالت گرفته اند سه جا — یکی تتار و دوم تبت و سوم ششتر
گل شکفته و باد صبا و باد بهار — یکی بت است و دوم بتکده و سوم شکر
شکوفه تازه و باد بهار و باد صبا — یکی بچه است و دوم دایه و سوم مادر
هوای عالم و رخسار باغ و مجلس تو — یکی خوش است و دوم خرم و سوم خوشتر
جدا مباد ز بزمت درین بهار سه چیز — یکی بهار و دوم باده و سوم ساغر
همیشه تا که بود رود و بحر و جیحون سیل — یکی کران و دوم ساحل و سوم معبر
همیشه باد ترا دولت و سعادت و عمر — یکی رفیق و دوم همبر و سوم رهبر
خدای دولت و بخت هر سه پایگی — یکی معین و دوم بنده و سوم چاکر

حمایت و کرم و حفظ کردگار ترا　　یکی حصار و دوم جوشن و سوم مغفر
سر مخالف و پشت حسود و ترک عدو　　یکی ببر و دوم بشکن و سوم بسپر
نصیب و بهره و قسم مخالف تو فلک　　یکی بلا و دوم محنت و سوم کیفر

بسته است رنگ روی مرا بر میان خویش　　کرده سرشک چشم مرا در دهان خویش
گر بر میان ستم کند از بستن کمر　　با من همان کند که کند با میان خویش
از بسکه هست یاد لبش بر زبان من　　با هم حلاوت لب او در زبان خویش
دارد نهفته پرنیان تن و کرده بر مرا　　چون تار بر نیان ز غم پرنیان خویش
تیر مژه کشیده بابروی چون کمان　　بر من کمان کشیده ز تیر و کمان خویش
نا داده دل بمن دل من بایدش همی　　چون خواهد آن من که بمن ندهد آن خویش
یکذره رحم در دل نامهربانش نیست　　شرمش نیاید از دل نامهربان خویش
یک بوسه باید از دو لب لعل او مرا　　تا صد هزار سود کنم بر زیان خویش
تا دست یافت بر دل من دلستان من　　تنها نشسته ام ز دل و دلستان خویش
بر من چرا ببوسه بخیلی همی کند　　چون من بر او بخیل نباشم بجان خویش
جادو ستاک ارغوان را کرده بر زعفران　　در آرزوی چهرهٔ چون ارغوان خویش

دورم ز وصل روی تو هرگز مدام　　دوری میان روی و فراق از میان خویش
از آرزوی سی و دو لؤلؤش بر شبی　　دریا کنم دو دیده گوهرفشان خویش
لؤلؤ کس دریغ ندارد دو چشم من　　همچون دو دست صدر اجل خاندان خویش
آن مجد دین و عمدهٔ اسلام و مسلمین　　کاسلام زو شده ست مکین در مکان خویش
خورشید خاندان نبوة علی کرامت　　در علم چون علی شرف خاندان خویش
صدری که مجد و فضل بنازد بذات تو　　رو روشبان چنانکه شعیب از شبان خویش
کرده زمانه با همه خلق امتحان خویش　　آخر زمانه تیره شده ز امتحان خویش
گشت است میزبان امل آز را بدل　　مهمان خجل شد از کرم میزبان خویش
تا قهرمان گنج سخا دست او شده　　قهر است گنج را همه از قهرمان خویش
از بسکه او براه عطا نشان کند　　کرد جهان نشانه شده است از نشان خویش
ای در زمانه بی قلم و لوح ساخته　　اسرار کلک و لوح ترا از جهان خویش
مهدی بود که ظلم برد عدل گسترد　　مهدی تویی درین دو صفت در زمان خویش
کرد استان دست تو در جود بشنود　　طی کرده کرد حاتم طی داستان خویش
هرگز ندیده اند قرین تو بی قرین　　در قرنها کواکب قدر از قران خویش
بیند چنانچه تا بزمین زآسمان زحل　　قدر ترا همی زحل از آسمان خویش

چون مشتری امان جهانی بنیک بخت — زان داردت خدای تو را در امان خویش

بر لفظ مدحت تو همی آفرین کنند — لؤلؤ ز بحر خویش و جواهر ز کان خویش

دریا کرانه دارد و دریای فضل تو — ننمود هیچ وقت کسی را کران خویش

با جود آفتابی و آنگه چو آفتاب — آورده مرکب چو فلک زیر ران خویش

دریای بیکران چو رکابش گران شود — ماهی لرزد و باد رساند فغان خویش

با آنکه چرخ بوسه زده بر رکاب تو — هرگز ز راه قدر نتابی عنان خویش

از سیم و زر همیشه چو نرگس دهد نشان — آن را که همت تو نشاند بخوان خویش

هر روز اگر جمال جلالت فزون رسد — من دیده ام دقیقه این در گمان خویش

دارنده جهان بجمال و جلال تو — زینت همی تمام کند در جهان خویش

آن کس که در ستایش ممدوح خویش گفت — ای کرده چرخ تیغ تو را پاسبان خویش

ز آسیب چرخ گر برهیدی روان او — کردی بنام تو همه شعر روان خویش

از نیستان نعت ز رفتی بهیچ سال — سوی تو آمدی همی از نیستان خویش

گر نیستم بطبع دقیقی و فرخی — هستم کنون مقدمه کاروان خویش

پنهان نهند گنج و من اینک نهاده ام — گنجی بنام تو ز ثنا در زبان خویش

بینم ثنا و شکر تو واجب که دیده ام — مغز عطای تو برده در استخوان خویش

خوشنودم

خوشنودم از زمانه که مدحتگر توام — با خان و مان خویشم و با آب و نان خویش

زان جمله نیستم که ازین پیش گفته اند — ای من غریب و ممتحن از خان و مان خویش

تا زمانه جشن بهار و خزان شود — خرم گذار جشن بهار و خزان خویش

مادر امان جاه تو ایمن ز روزگار — ایزد نگاه دار تو اندر امان خویش

دلم عاشق شدن فرمود و من بر حرف دانشش — در افتادم بدین دردی که پیدا نیست درمانش

پریشان زلف دلبندی دلم بربود هر ساعت — پریشان کرد جانم را سر زلف پریشانش

قرار و خواب و شیرینی ز جان و چشم و عیش من — ببرد او زین دندان لب شیرین و دندانش

لبش یاقوت و جغدان است گر ایمن بجو — اگر وقتی ظفر یابم بدان یاقوت خندانش

جمال حور عین دارد مگر کز روضه جنت — به نیاز پی فتنه فرستاد است رضوانش

گر از مشرق برآید چشمه خورشید هر روزی — رخش خورشید تابان است و مشرق شد گریبانش

شکست زلف آن دلبر دلم بربود هر لحظه — که در زلفش همی دیدم نشان عهد و پیمانش

به پیرایش اگر در زلف او دیدی نقصانی — جمال و عشق من زیادت شد ز نقصانش

بقصد گوی چو چوگان بمیدان دیدش روزی — ز زلف او و چشم من حسد میبرد چوگانش

ز رشک آنکه تا با زلف شبگیرش نیامیزد — باب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش

دلم را در خم زلفش بزندان کرد عشق او | چو مداح خداوندیست نگذارد بزندانش

رئیس شرق مجد الدین ابوالقاسم علی زید | مزین کرد عالم را بعدل و علم و احسانش

خداوندی سزد انواع دعوی خداوندی | ز اعداد نجوم آسمان بیش است برهانش

سلیمان قدر آصف دل محمد خلق حیدر کف | که مثل خداوندی اگر دیدی و بستانش

چو در دیوان بود مجلس ز ایوان بهشت آیینی | که هم خورشید و هم کیوان همی تابند ز ایوانش

کفش چون آب حیوان است و عمرش نوح | که همچون خضر پیغمبر حیات از آب حیوانش

معاذ الله معاذ الله اگر حیوان چنان بودی | بعمر جاودان بودی سکندر نیز مهمانش

ندانم سوره در مکرمت کان نیست در کفش | ندانم آیتی از حرمت کان نیست در شانش

بغیر از عدل و کشته است هم روشن هم آبادان | بران موضع که روزی ظلم تازی کرد ویرانش

ازان عهدی که بر درگاه میمونش غلام شد | بگوش او از مظلوم نشنیده است دربانش

سخا را کار چون زر است از دست سخا ورش | سخن را لفظ پر در است با لفظ سخندانش

بدست آنکه کن چون قلم در دست او باشد | اگر از بحر سیمرغ آبی کم از علم است بارانش

جهان را اگر چه نعمتهاست در پیدا و پنهانش | کم از مجود او باشد همه پیدا و پنهانش

اگر چه بهترین خلق عالم را پسر باشد | بزرگی پدر شد تا برادر خواند سلطانش

اگر مردم بفعل و علم در عالم شرف یابد | همی خدمت کند اینش همی مدحت کند آنش

شنیدستم

شنیدستم ز دانایان که جان دنبال جانان شد | بدان جا نیست در جانش که جانها مانده در جانش

ز حزم او همی گوید ز جان او همی تازد | خرد آغازه و انجامش ندارد هیچ پایانش

خداوندی که اندر نامههای زینت و رفعت | همیشه از خداوندان خداوندست عنوانش

بر آن معنی که در آفاق چون او نیست در ارکان | دعا خوانند آفاقش ثنا گویند ارکانش

برازنده نگوید خلق مدح مجلس عالی | بدان معنی مسلم شد که او ابدع احسانش

ز شعر بنده پر در شد دهان لفظ هر راوی | که مدح مجلس عالی پر از در کرد دندانش

بدین حسن و طراوت شعر گر مسعود را بودی | هزاران آفرین کردی روان سعد سلمانش

همیشه تا همی خوانند در اخبار و در قرآن | صفات یوسف و حسن جلیل نوح و طوفانش

جهان دل شاد او را و خراسان مستظهر او | خداوند جهان داده بقای نوح و لقمانش

۵

نکویی بر توست عاشق گران بر نکویی | نکویی به خو کن معذوری اندر بد خویی

من که بر تو عاشقم با من نسازی گو مساز | با نکویی ساز عاشق بر تو آمد نیکویی

کار شیران نه از آهو و من از عشق تو | حشمت شیران همی یابم ز چشم آهوی

ای عجب نو با کهن کرد و زگشت روزگار | مهر تو با من چرا هر روز بفزاید نوی

مستوی قدی و عشقت بر دلم پوشیده کرد | هم صراط مستقیم و هم صراط مستوی

گر بخوبی بود نقش مانوی چون روی تو — هست معذور ار نگه کرد به کیش مانوی

من ز شادی طاق گشتم تا شدم جفت غمت — تا ترا با تنگ چشمی جفت طاق ابروی

دیده نتوانی که بیند چشم من جز خد تو — پس نه‌ای اندر دل من با همیشه چون بوی

حسن سیرت داد مردی با تو ماند اندر جهان — همچو بهرام و بهاد   خسروی

مجد دین صدر معالی تاج عزت صدر شرق — عمده اسلام ابو القاسم علی الموسوی

افتخار آل یس سید السادة که هست — جبهه حبل المتین و بقعه داد و روی

نامداری کز وجود دست روح افزای اوست — ابر مستواری و کان محجوب و دریا منزوی

ای فلک هرگز نیابی پایگاه صدر او — چند بی مقصود پویی چند بیهوده روی

ای زمانه مثل او هرگز نبیند چشم تو — چند پیمایی تو گیتی چند چرخ چنبری

جادویی از شرع جدش باطل و ناچیز شد — چون روا دارد که گلکش بسته دارد جادوی

لفظ نپذیرد بلندی تا نگویی مدح او — دین کجا گیرد درستی تا نجویش نگروی

ای خداوندی که مجموع معالی صدر تو است — کی عجب گر من شوم خود مدح گیر و معنوی

گرچه هر سادات را کسب بود منشور خلق — تو بدین عالی نسب منشور فخر کسبوی

گر مسلط گشت بر تو علت از روی نیاز — پس مبارک پی طبیبی سخت شافی داروی

یکجهان بر وعده هر دو جهان پیروز تست — پس نگویی تا که از این یکی یا آن دوی

با معالی همنشین و با معالی هم رکاب — با فضایل هم عنانی با شرف هم زانوی

در سر توفیق چشمی در بر دانش دلی — جان رادی را تنی دست سخا را بازوی

نیست اندر هفت کشور خلق همپهلوی تو — گر بزرگی با سپهر هفتمین هم پهلوی

همت عالی رکاب نعل میمون مرکبت — برتر است از تاج پرویز و در تخت خسروی

کشوری روزی گر از یک تن برد تاج تخت — عالمی در یک بدن موجود بینند آن تویی

بوالعجب ذاتی که بیرون از نهایت ذات تست — در سخاوت از نهایت چون لطفی بیرون شوی

چون هنرها هرچه با محمود باشد بسپری — چون خرد از هرچه نا محمود باشد یکسوی

در همه دلها فشاندم تخم نیکی لاجرم — از زبان شکر گویان هرچه گویی بدروی

مجلس تو گر فلک اندر شرف عالی تر است — از زمین او رسائل در است ار بشنوی

گر روی با راه انصاف از سر ارباب نظم — کس چنین ننهاد پایه بدین ردیف ور روی

لعبتی کردم که از وی نیکویی کرده وام — لعبتان خلخی و نیکوان بغوی

گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی — معنوی‌ها بر سخن چه تازی و چه پهلوی

در تو ای تاج معالی عالی آید شعر من — همچو در شمس المعالی شعرهای خسروی

تا همی خوبان بخوبی دل برند از عاشقان — گه بعقد مستوی و گه بزلف ملتوی

مستوی باشد همیشه نعمت و کام و مراد — کشته کشت دولت از اسباب سعادت مرتوی

ذکر نام نیک تو در کل عالم مشتهر	نامهٔ عمر عدوی دولت تو منطوی
نیک خواهست دولت نیکبادت روزگار	بد نصیب روزگار دشمن و عیشت قوی
قد من شد چو دو زلف بتم دوتا بخم	دل من شد چو دو چشم دژم دوست دژم
دل دژم گشتم و قد خفته و نیکو نشود	دیده چون چشم دژم بینهٔ زلفین دژم
عشق زلف و لب معشوق شکیبم بستد	پیشهٔ عشق همه وقت چنین بود بغم
دل من وقف لب و چشم صنم گشت روا است	کیست دل بکند وقف لب و چشم صنم
همه وقت عشقش ستم و ظلم کشم	عشق کوی همه خود معدن ظلم است و ستم
ز لب و غمزه من نوش همی بخشد و نیش	من بدین عیش همی پیش همی نیم و کم
سبب درد و غم زلف و لبش گشت که دید	شکر می کو سبب درد شده و موجب غم
سخنش هست تسلی سبب وحشت دل	دهنش هست تنگی سبب وحشت و دم
بد و لعل است همه خوبی و کشی و خوشی	بنگین بود همه ملکت و دولت جم
دل من گشته چنین خسته ز پیش سر زلف	کس نگوید ز چه شد دیده ما معدن نم
زلف مشکینش پی خستن دل معروف است	چو دل مؤتمن ملک بتوفیق همم
قطب ملک فلک دولت و مجموع علوم	قبلهٔ همت و فتنه بنعم دشمن لم

بهر باب سلم بهره جه مثل	بهره فضل مقدم بهمه علم علم
زنده گر گشت بر ش چه عجب ز ربیع عمل	که شود زنده چو پیوسته شود گشت نعم
مدح و فضلش نبود جز همه مقصود سخن	جود دستش نبود جز همه مقصود دلم
یم بود معدن لؤلؤ بیقین گشت کز است	سخن و طبع لطیفش بصفت لؤلؤ یم
حکمت و جود بدست و بدلش مشنوند	که بکف علم و جود است بدل گنج حکم
نبود فضل چو نقص و نبود نیک چو بد	نبود علم چو جهل و نبود مدح چو ذم
دل و طبعش سبب حکمت و فضلند بلی	نبود نسل نسب چون نبود پشت و شکم
نیت نیکو دل نیکو شیم و بیت شگفت	بدل و بخشش بتوانی نیک دل نیک شیم
وقت عفو و بگه خشم بر دشمن و دوست	هم بمعنی همه چون نوش بود و نوش چو سم
فلکی گشت بهمت ملکی گشت بخلق	ملکش بنده و خلق و فلکش زیر قدم
خدمتش هست همیدون بوسیلت کعبه	حرمتش هست همیدون بفضیلت زمزم
نشود خدمت و مدحش نبود تهمت و عجب	که همی جمله کند فعل که نبود بقلم
نیست پیش سخنش قس سخنگوی فصیح	هست نزد سخنش صولت عیسی معجم
هست موصوف طبیعش بسمی جیحون	هست منسوب بر دستش بنخیلی قلزم
هست عزمش همه وقت چو فعلش محمود	هست فضلش همه وقت چو حزمش محکم

قبلهٔ خلق عجم گشت ز بس دولت طبع — کس ازین منقبت و فضل نخیزد ز عجم

گشت مخصوص وجود و عدم و جود بود — نه چو او دیده وجود و نه چو او دیده عدم

خدمتی گفتم ازین پیش نگفته است کسی — خود چنین خدمت مخدوم نیاید ز خدم

هست معروف ز طبعم ز نخستین دو سه هم — این قصیده که همه موجب عزّت دو هم

جو ویش دولت گشته همه شغلش منظوم — بینیش نعمت و عیشی همه خوبی ضم

مشک تر توده توده نهاده بر ارغوان — زلفین حلقه حلقهٔ آن ماه دلستان

زان توده توده توده مشک آیدم عجب — زان حلقه حلقه حلقهٔ تنگ آیدم جهان

هر روز دجله دجله بیارم من از دو چشم — کو طرفه طرفه گل شکفانده به بوستان

زان دجله دجله دجلهٔ بغداد در شده — زین طرفه طرفه طرفهٔ بغداد شد روان

تا پشته پشته بار فراقش همی کشم — چون ذره ذره کرد مرا در هوا هوان

زان پشته پشته پشته چو کاه آیدم سبک — زان ذره ذره ذره چو کوه آیدم گران

چون قطره قطره آب لطیف است عارضش — در نور شعلهٔ نار است چون دخان

هجرانش پاره پاره ز من برد خورد و خواب — من خیره خیره مانده بدست عنا عنان

زان پاره پاره پاره شود مر مرا جگر — زین خیره خیره خیره شود چشم خون فشان

چون نکته نکته

چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او — بخشم ز تحفه تحفهٔ دولت دهان شان

زین نکته نکته نکتهٔ رنج و جراحت است — زین تحفه تحفه تحفهٔ قبول خدایگان

معشوقه طرفه طرفه نماید گل از رخان — وز مشک نافه نافه گشاید بر ارغوان

زان طرفه طرفه طرفه فروشان همه خجل — زین نافه نافه نافه گشاید همی دکان

خالش چو دانه دانه سپند است بر زلف — زلفش چو حلقه حلقه کمند است بر رخان

زان دانه دانه دانه نارم شده سرشک — زین حلقه حلقه حلقه شده بردلم جهان

رویش چو توده توده گل لعل در چمن — خطش چو تازه تازه بنفشه به بوستان

زان توده توده توده مرا لعل پر زریر — زان تازه تازه تازه مرا عشق پر بیان

چشمش بحیله حیله ز من برد هوش و صبر — جعدش بپاره پاره ز من دل ببرد و جان

زان حیله حیله حیله برانم ز دیده اشک — زان پاره پاره پاره کنم جامه در زمان

ای کشیده خیره خیره خبر پسترن در مشک دان — وی نهاده تیره تیره سلسله بر ارغوان

هر زمان زین تیره تیره تیره روی ماه خور — هر نفس زان خیره خیره خیره بوی مشک بان

رسته داری رشته رشته زیر گوهر ز تاب | بسته داری پشته پشته زیر کتان پرنیان
هر زمان زان رشته رشته رشته گوهر خجل | هر زمان زان پشته پشته پشته نسرین نوان
خوشه خوشه جعد تر داری بروی مه نگون | حلقه حلقه زلف کج داری بروی گلستان
خوشه خوشه باده ام هر زمانی چون عقیق | هر زمان زان حلقه حلقه حلقه ام چون صولجان
نکته نکته گر بپرسد صدر دین از حال من | اندک اندک پیش او زین حال گشتایم زبان
هر زمان زان نکته نکته نکته گویم بدیع | هر زمان زان اندک اندک اندکی جویم امان

ای لعل فتنه برخ چون ناردان تو | اشکم ز حسرت تو چو در دهان تو
از فربهی و لاغری و صبر و رنج من | نسبت همی کنند سرین و میان تو
بیگانه وار میکنی از من همی کنار | من مانده در میان غم بیکران تو
هستی بچهره حور بهشتی و روزگار | آرد ببزم خسرو دوران مکان تو
ای جود پروری که در آفاق جود و بذل | مقصور گشت بر کف گوهرفشان تو
چرخ رفیع قدر نیابد بجست و جوی | یک آستان رفیع‌تر از آستان تو
دهر قدیم ذات نیابد بجد و جهد | یک خاندان قدیم‌تر از خاندان تو
پیش از وجود نیک و بد از کار نیک و بد | آگه شود بهمن دل کاردان تو

پیری ز ذات خویش برون برد روزگار | چون بر فراخت رایت بخت جوان تو
شاها منم که چرخ بتایید تو مرا | گردد ز برای کسب شرف مدح خوان تو
راحت فزای گشت چو خسرو حزین | اشعار من بمجلس همچون جنان تو
تا بر سبیل فائده خوانند مردمان | اخبار مکرمات تو در داستان تو
از دولت موافق و اقبال جاه تو | بادا مکان عز و شرف در مکان تو

رخ تو ارغوان باغ جان است | غم تو حلقهٔ گوش جهان است
کلاه عشق تو بر فرق عقل است | شراب مهر تو در جام جان است
خیال یغمی از خشم علم | ز حسن آشکار تو نهان است
دل بیمار مار از لب تو | شفای انگبین و ناردان است
ز بار عشق تو گیتی بنالد | که بار عشق تو بار گران است
ندانم تا وصال تو چه مرغست | که بیرون از جهانش آشیان است
حدیث حسن تو در هر زبانی | چو نام پادشاه خاندان است
علاء الدین شه آل محمد | که چون اجداد خود صاحبقران است
خداوند خداوندان که قدرش | طراز آستین آسمان است

بذکرش بر فراز منبر عقل / خطیب مجمدت عالی بیان است
زعکس تیغ افریدون بذلش / تن ضحاک حاجت بی روان است
سرای سیف اعدای او را / ضیا از جستن برق سنان است
زهی جمشید ملک دین و دولت / که فرمان تو بر عالم روان است
سرشک خامهٔ نقاش شکلت / صور پرداز رنق انس و جان است
خط طغراکش منشور جودت / بقا فرسای مال بحر و کان است
جهان را شعلهٔ خشمت بسوزد / که خشمت را جهنم در دهان است
ستایش زینت از اسم تو گیرد / که رسمت زیور کون و مکان است
در اقلیم تو از طبع تو دایم / مکارم کاروان در کاروان است
جهان از حزم تو بفزود آرام / که حزم تو جهان را پاسبان است
زبهر امن عالم داد و دین سا / حسام تو به پیروزی ضمان است
خداوندا درین ابیات بنگر / که هر لفظش گنج شایگان است
بدین خدمت مرا در عالم پیر / امید دولت از بخت جوان است
چو از من آید این خدمت بواجب / که این خدمت نه کار این و آن است
نجویم من فراق آستانت / که خذلان سلا درین فرقت نهانست

همیشه تا ز باد و مهرگانی / نصیب باغ و بستان زعفران است
به پیروزی بزی چون در زمانه / بهار بخت تو بی مهرگان است

دست چمن گرفت سر زلف آن نگار / تا مشکبوی گشت چمن همچو نوبهار
گر زانکه نوبهار ندارد بزیر زلف / پس در چمن زلف چرا گشت مشکبار
بستان و باغ گاه نظاره بچشم خلق / چو جنت برزمین و بهشتیست آشکار
گر در بهشت چرخ رسد آفت فنا / بستان و چرخ پس بجه از هر دو یادگار
تعیین کند چمن بسخن عندلیب را / مدح علاء دین شه سادات روزگار
چون گل نقاب در چمن از روی برگرفت / میگیرد در چمن بکف یار کلعذار
رفتن مرا بسوی گل و مل چه فایده است / چون یار گلعذار مرانیست در کنار
بی روی یار از گل و گلشن مرا چه سود / بی وصل دوست با چمن و گل مرا چه کار
بستان که خاص و عام بر او بسته اند دل / شکل نگار خانهٔ چین است از نگار
شاخ شکوفه بر سر بستان زمان زمان / بی منت سپهر ستاره کند نثار
عاشق بیاد دلبر گلرخ همی خورد / باده برنگ لاله بر اطراف لاله زار
ان باده که در دل بچه ور دکان عقل / یک خرمی ترتیب او شود هزار

آبی که بی وسیلت ابر درخت جان	چشم امید خلق ندیده است برگ و بار
روزی که در حجاب شود آفتاب چرخ	بر چرخ جام نور دهد آفتاب وار
تا رنگ و بوی گل صفت رنگ و بوی اوست	دل را ز عون او ننهد حادثات خار
جان عزیز هر که بدو شادمان نکرد	در غم چو دشمن ملک افتاده گشت خوار
از باده باد فایده بر من کجا وزد	چون در فراق یار دلم گشت غمگسار
ماهی که از حیای رخ او بر آسمان	افکنده آفتاب سپر صد هزار بار
گرچه دلم قرار ندارد ز عشق او	دارد همیشه اندُه او بر دلم قرار
آن دوستی که اندُه او در دلم گرفت	یکساعت از کنار دلم کی کند کنار
جانم چو باز نامهٔ او دید در خیال	غم در دلم بقوت سودا گرفت بار
در هجر او فکنده فلک سیخ بیغمی	در عشق او ببسته جهان راه زینهار
کردم شمار سوختگان هوای او	آمد ز ابتدا دل خورشید در شمار

شاه شرف محمد بن حیدر آنکه هست	مقصود آفرینش و محبوب روزگار
آن بحر آب گوهرست که تشنهٔ گرش عقل	بی آفرین او سخن آید کار
اجرام چرخ را ز مساعیش حل و عقد	اسلام و شرع را ز ایادیش کار و بار

شرع از حصول فطنت او مانده نیکوار	ملک از قبول دولت او گشته بختیار
در حضرت خجستهٔ او مجد را سکون	بر درگه مبارک او بخت را مدار
ای روح را بهدیهٔ احکام حق شناس	وی شخص را بتحفهٔ انعام حق گذار
از جنت وفاق تو جنت بود نسیم	وز دوزخ خلاف تو دوزخ بود شرار
افلاک از عنایت امن تو در امان	آفاق از حمایت تیغ تو در حصار
قصر کرم بطبع جواد تو در ترفع	حصن سخا ز دست کریم تو استوار
گیتی همی نهد ز پی ناصح تو تخت	گردون همی زند ز پی حاسد تو دار
تا رایت مهیب تو که از غایت توان	در صید که کند ملک الموت را شکار
گوش فلک ز بانگ فنا یابد امان	گردد اروی ز نعل براق تو گوشوار
دست مهابت تو بهنگام معرکه	زلف ظفر گرفته بتیغ چو ذوالفقار
هر جان که از شراب خلاف تو مست شد	تا روز حشر سر نکند خالی از خمار
گر حلم تو ز روی زمین پای در کشد	بیرون کشد ز روی زمین آتش وقار
شاها نگاه کن که بهر حالت خوش است	جان را ز لطف و لذت این نظم خوشگوار
گر هست در میان سخنی مثل این بگو	ور هست در زمین گهری مثل این بیار
چون شاعران نکته معانی بجسته ام	در مدح بی نهایت تو راه اختصار

حاشا اگر رصد رتو دوری بود مرا ... نزدیک تو بشعر گرا باشد این شعار
تا گو تهت از پی عمر دراز دهر ... دست فقار دامن این مفتقات جهار
در قالب بقای تو باد از ابد سلب ... در ساعد ثنای تو باد از بقا سوار
احباب تو براحت و اقبال شادمان ... اعدای تو ز آفت و ادبار سوکوار

بهیچ وقتی اگر نام کهتران شمری ... مرا و نام مرا اندران شمار شمر
دران تبار که یکتن مخالف تو بود ... ز روزگار بیارد دران تبار زبر
قمار کرد قسم با منازع تو شبی ... ببرد عمر منازع دران قمار قمر
بخار غم ز سرم در دماغ آب دو چشم ... یکی مرا به بزرگی ازین بخار بحر
اگر ز چشم تو خوشنودی شکار کنم ... ز جام زهر بود مر مرا شکار شکر
چرا همیشه بجرم خطای من نگری ... بفضل خویش برین عذر چون نگار نگر
دریده پرده من پیشتر مدار فلک ... تو نیز باقی پرده برین مدار مدر

با حسن باغ و فر بهار و جمال گل ... نیکوست حال من که بیاد جمال گل
پر نقش آزری شده و پر صورت پری ... باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل

گل بوی

گل بوی و باده نوش به بیداری گل گرفت ... امروز روز باده و امسال سال گل
با گل نشین و نغمهٔ بلبل سماع کن ... پیش از رحیل بلبل و پیش از زوال گل
چون بزم پادشاه شده در نعمهٔ بهشت ... شاخ از نوای بلبل و باغ از نهال گل
کویی همی بیاغ خداوند مجد دین ... رضوان بدست خویش نشاند نهال گل
فرخنده گشت طالع باغ از بهار نو ... وقت بهار چونکه بر آید نگار نو

گر فاش کرد راز مرا ساز عندلیب ... گل نیز فاش کرد همه راز عندلیب
چون عندلیب ناله کنم در فراق یار ... وقت سحر که بشنوم آواز عندلیب
پرواز جان من همه بر یاد دلبر است ... تا نزد گل بود همه پرواز عندلیب
جان را روا است گر بکشد ناز عشق دوست ... از گل سزاست گر بکشد ناز عندلیب
ملک چمن زاغ غراب گرفته بود ... بستد بهار و داد همه باز عندلیب
با دل خوشست نعمت دیدار دلبران ... با گل نکوست نغمه و ساز عندلیب
اکنون اگر خوشی است گل و عندلیب راست ... هم در جهان غمی است غراب غریب را

مرغان همی زنند همه شب نوای باغ ... ان به که قصد باده کنی در هوای باغ

از خرمی که روضهٔ باغست منکرد … رضوان حسد بروضهٔ خویش از بهای باغ

با باغ و سبزه قصد قدح کن که در بهار … جان راست میل سبزه و دل را هوای باغ

چون روی دوست در چمن باغ دلگشای … بگشای دل بدین چمن دلگشای باغ

هر گوشه‌ای ز باغ بهشتیست آشکار … اکنون کسی بهشت نخواهد بجای باغ

گاهی اسیر گوشم و گاهی اسیر چشم … این از برای بلبل و آن از برای باغ

بلبل چو میل سینهٔ مشرق بباغ دید … دادن گرفت داد سخن در ثنای باغ

قسمت باغ قامت گوژ بنفشه راست
هرگز نباد قامت گوژ بنفشه راست

از رعد گوشها همه پر بانگ مشغله است … وز برق چشمها همه پر شمع و مشعله است

زان بادها که بر سر گلها همی وزد … لرزنده شاخها چو زمین گاه زلزله است

از ژاله‌ها بهم شده تا روی لاله‌ها … گوئی که روی لاله ز ژاله پر آبله است

اندر هوا ز قطرهٔ باران قطارها … گوئی ز زر طویله و از سیم سلسله است

از دیدن ظرایف اطراف بوستان … وقت نظاره مردم یکدل چو ده دله است

بلبل همی بجام گل و لاله می‌خورد … جام آر و بلبله که گه جام و بلبله است

تا روی صدر شرق ندیدیم کام دل … از دل مرا شکایت و از گل مرا گله است

قمری و فاخته که نوا بر کشیده‌اند
از دوست هر دو شربت هجران چشیده‌اند

روی چمن ز سبزه و گل پر نگارهاست … از چشم ابر بر سر هر دو نثارهاست

ناخورده هیچ باده و نابوده هیچ مست … در چشمهای نرگس مسکین خمارهاست

گوئی که صد هزار چراغست و مشعله … از بس فروغ لاله که در لاله زارهاست

در رنگ و بوی همچو بنفشه است آب جوی … از پرتو بنفشه که در جویبارهاست

چون زلف یار باد صبا را نسیمهاست … چون روی دوست طرف چمن را نگارهاست

خوش بود کار من همه زین روزگار خوش … این روزگار فخر همه روزگارهاست

زان دل بروزگار ندادم که با دلم … از بهر شرح عمدهٔ اسلام کارهاست

صدر زمانه سید سادات روزگار
ما را حمایت از همه آفات روزگار

باد صبا چو قصد گل افشان همی کند … بر خاک تیره لعل و درافشان همی کند

خورشیدوار قطرهٔ باران ز خاک سنگ … زر عیار و لعل بدخشان همی کند

جمشیدوار ابر بهاری بر اسب باد … گرد هوا برآمده جولان همی کند

نقاش گل نگار بنوک قلم نکرد … آن نقشها که قطرهٔ باران همی کند

در تن ز باده جان دگرگون که هر شبی	باد بهار در تن گل جان همی کند
گر قصه دل نسیم سر زلف دست گرد	از دلبری نسیم صبا آن همی کند
باز این چمن حدیث و حکایت بتازگی	از مجلس رئیس خراسان همی کند
اکنون سزد که باده تو بر روی گل خوری	بر رخ گل شکفته خوش آید که مل خوری

این نالها که بلبل عاشق کند همی	بر حال عاشقان همه لایق کند همی
آن را که دل کشد نه بزلف بنفشه رنگ	زلف بنفشه فتنه و عاشق کند همی
برگ گل دو رو همه روزه بی نفاق	وصف دل و زبان منافق کند همی
جانیست می که خاصیت او جماد را	خونی بجنبش آرد و ناطق کند همی
ساقی در آب جام ز آتش نبید ساخت	اضداد را چگونه موافق کند همی
دستان مرغ و بلبله در گاه صبحدم	اهل صلاح را همه فاسق کند همی
چون همت قوام امامت می صبوح	دفع نیاز و نفع خلایق کند همی

[illegible] اکنون عشق باز
واجب کند که هیچ نگردی ز عشق باز

پیوسته گشت سقف دل من بنام عشق	پیوسته با دو خطبه دلها بنام عشق

گل بشکفد که سوی گل آید پیام ابر	دل خوش شود که سوی دل آید پیام عشق
ما را سلام عشق رساند نوبهار	بر لفظ نوبهار بر آید سلام عشق
دل بود و بس که در بر ما عشق وام داشت	دیدیم روی دلبر و دادیم وام عشق
بر هیچ طبع نام لطافت درست نیست	بی نام عشق و عاشقی ای من غلام عشق
چون سر برار عشق ملامت رسد همی	تنها نه ایستاده منم در مقام عشق
از دام عشق هیچ دلی بی نصیب نیست	گویی عطای تاج معالیست دام عشق

جان را خوش است در غم جانان گداختن
در عشق سوختن به و در عشق ساختن

باغ از بهار حرمت بیت الحرام گرفت	بستان ز لاله زینت باغ ارم گرفت
پشت بنفشه از غم خیری بخم بماند	گویی که عشق و مفلسی او را بهم گرفت
چون نقش باغ دید قلم کرد دست خیری	آن کو بنقش کردن زیبا قلم گرفت
نقاش خاک و باد چنین نقش کم نگاشت	صیاد حسن و عقل چنین صید کم گرفت
از خانه رخت سوی چمن بر که روح را	خانه چو دام گشت و ز کاشانه دم گرفت
روی زمین ز دیده ابر و هوای نو	چون چشم عاشقان جفا دیده نم گرفت
شاخ شجر ز گوهر یاقوت و سیم زر	چون پشت سایلان خداوند خم گرفت

صدر زمانه سید سادات روزگار
ما را حمایت از همه آفات روزگار

این عالی اختر آنکه برین چرخ اخضرند / اندر علا عیال علی ابن جعفرند
چندین هزار سال بچندین هزار چشم / مثلش ندیده اند بچندین که بنگرند
ز اخلاق او چو عقل همی منفعت برند / ز الفاظ او چو علم همی روح پرورند
حرص و طمع که شهره ایشان عجایب است / سیری همی ز مائده جود او برند
دهر و فلک که سخره بگردند خلق را / چون بندگان بشارت او را مسخرند
با نام کنیتش دل است نیازمند / گوئی که یادگار وصی و پیمبرند
با ملکت پیمبر و با فر جعفرند / با حرمت پیمبر و با قدر حیدرند

آن منتخب ز نسبت پیغمبر خدای
آن محترم ز حرمت پیغمبر خدای

صدری که بی خلاف نظام خلافت است / ارزاق خلق را بکف او ضیافت است
زانجا که قدر عالی و صدر رفیع اوست / خود بی خلاف حرمت او بی خلافت است
خلق زمین موافقت او گزیده اند / از بس که در مخالفتش رنج و آفت است
چون بحر بیکران هنرش را کناره نیست / چون باد صبحدم سخنش را لطافت است

کیوان

کیوان که پیش خدمت پایش نمی رسد / از کبر نیست بلکه ز بعد مسافت است
گر در سکون بوزن زمین است حلم او / او را زمین مخوان که زمین را کثافت است
ور چند خود که بحر دمان کم ز جود اوست / بحرش مخوان که بحر دمان را مخافت است

هم مرتضی حسب شد و هم مصطفی نسب
جز مصطفی نسب نشود مرتضی حسب

گو نه بگو هر آنکه ز نسب مصطفی استی / چون مصطفاش حلم و حیا از کجاستی
او را بروز خشم و رضا گر نظر کنی / گوئی براستی علی مرتضاستی
گر پادشاه ملک خرد نیستی ز هوش / کی اختیار ملک چنین پادشاستی
ور بخت نیک نظم نبودی بنام او / سلطان ستام را ز مرصع نخواستی
در حرمت و متانت و مقدار و منزلت / گوئی یکی ز طایفه انبیاستی
گر نیست مثل او به درستی و راستی / گر راست گفتنی است بگویم که راستی
مخلوق را بقا ز ابد گر نشایدی / تا نفخ صور دولت او را بقاستی

کوتاه باد دست فنا از بقای او
خالی مباد مسند شرع از لقای او

از سیاست است که شرط ریاست است / او را ریاست است اگر هم سیاست است

این حل و عقد و منع و عطا و قبول و رد ... نی از سیاست است که شرط ریاست است

صدر ریاست از سیاست توان گرفت ... اینک ریاستی که سرش از سیاست است

از شهریار حرمت او را معونت است ... وز روزگار حرمت او را حراست است

آمد نگاه بان ریاست فراستش ... آری نگاهبان ریاست فراست است

کفران نعمت تو روا نیست از کرمت ... در نعمت تو کافر کفران نحاست است

تا من ثنای تو بعبارت همی دهم
گوئی که مشک سوده بغارت همی دهم

چون آب و آتش آمده صلح و جنگ را ... چون باد و خاک روز شتاب و درنگ را

کلک تو در مصاف کتابت اسیر کرد ... شمشیر آبداده و تیر خدنگ را

کس چون تو تقویت ننمود دین و داد را ... کس چون تو تربیت نکند نام و ننگ را

شیر است خشم تو که به پیش حضور او ... در سر مجال کبر نماند پلنگ را

خورشید روشنی نکند تا نبیند رای تو ... یاقوت ابدار توان کرد سنگ را

صعوه بقوت تو نگیرد عقاب را ... ماهی بحشمت تو بمالد نهنگ را

اندر زمانه جود تو کس را رها نکرد ... بیمست از این سخن دهن و چشم تنگ را

آرایش زمین و زمان از برای تست ... واندر زمین هر آنچه بهست از برای تست

تا خاک و باد و آتش و آبست در جهان ... تا آفتاب و ماه شتابند بر جهان

تا هست پروایت علم علی زمین ... تا هست حکایت عدل عمر جهان

آثار بیکرانهٔ تو باد بر زمین ... اقبال جاودانهٔ تو باد بر جهان

بردار خط لذت عیش و طرب ز دهر ... بگذار در بزرگی و جاه خطر جهان

کرده ترا بر آنچه تو خواهی قرین قضا ... داده ترا بر آنچه تو جوئی ظفر جهان

عز ترا ز تیر تبدل زره فلک ... حال ترا ز تیغ تغیر سپر جهان

جاه تو از نوایب گیتی امان ما
جای تو در امان و برای جهان ما

چو دیده بر آن روی بهار آتش ... دو دیده بر سر ما از عشق آن نگار آتش

گر اتفاق نباشد میان آتش و آب ... چگونه گشت بر آن عارض بهار آتش

اگر نمانده ام از عاشقی بر آتش دل ... مرا خوش است که ماند بروی یار آتش

چه کسوتست که بر من خیال او پوشید ... که بود آن همه آب آمده است و نار آتش

بجور صبر نه و انتظار وعده دل ... که صبر دل شده و نیست و انتظار آتش

ملامتش نکنم گر نکرد دم بکنار ... که دارم از دل سوزنده در کنار آتش

سوخت آتش عشق تو تر و خشک مرا — چنان کند که در افتد بمرغزار آتش

بنو بهار دمید از بهار چهرهٔ تو — بنفشه زار و بزیر بنفشه زار آتش

نگیرد آتش سوزنده زیر دود قرار — بزیر زلف تو آمد بیک قرار آتش

دل پر آتش من همچو شمع سوزان است — مگر که هست ازین استوار آتش

چو آب چشمهٔ حیوان دهد حیات ابد — مرا بتربیت صدر روزگار آتش

سلالهٔ نبوی صدر شرق مجد الدین — که پیش همت او هست پیشکار آتش

در آن دیار که کین خلاف او طلبد — ز روزگار ببارد در آن دیار آتش

نتیجه هست ز لطفش بهر حباب هوا — نموداریست ز خشمش بهر شرار آتش

ز آسمان شرف نسبتش همی تابد — چنانکه در شب تاری ز کوهسار آتش

اگر نه از قبل نفع خلق بسلا بودی — ز بیم تو نشدی هرگز آشکار آتش

اگر ز خاک خبر داشتی وجود ترا — ره سجود گرفتی باختیار آتش

همیشه رغبت آتش بپرتوی باشد — مگر ز قدر تو کرده است کنار آتش

بلطف و مرتبه چون آب و آتشی لیکن — نه هست آب حلیم و نه بردبار آتش

چو صاعقه دل صافی و رای روشن تو — همی زنند بر اعدای شهریار آتش

بنور فکرت تو شاه اختران سحر — ز آب تیغ فروزد بکارزار آتش

خیال خشم تو گر بگذرد بآب زلال — ظفر آتش همه تف گردد و بخار آتش

اگرچه مرکب تو آتشی است بحرکت — که تحرک او هست با وقار آتش

تراست هیبت آتش وراست نقش آب — بر آب جز تو ندید کسی سوار آتش

بدست باد خزانی بباغ بر سر آب — کند بشاخ درختان همه نثار آتش

چو شعلهٔ آتش شد آب بر رخ چنار — گمان بری زده بستند بر چنار آتش

دهان نار کفیده ز روی نعت و صفت — چو گور گشت درو دانهای نار آتش

اگر غبار غریبی بروی او نرسید — چراست چهره آبی چو در غبار آتش

برفت زحمت گرما بتابخانه خرام — رسید لشکر سرما برو بکار آتش

شده است خاطرم آتش که آفریده دود — ز بهر مدح ترا آفرید کار آتش

مرا ز آتش خاطر چو در شده است سخن — عجب بود صدف در شاهوار آتش

بشعر آتش من فخر بس آتش را — اگرچه راه نداند بفخر و عار آتش

اگر ز آب فسرده است و باد شرمنده — بدین قصیده نیاید مرا بکار آتش

همیشه تا که فروزد نسیم مهر افروز — ز برگ لاله در اطراف کوهسار آتش

چو نفس ناطقه با دوستان بیانی شاد
چو ابر صاعقه بر دشمنان ببار آتش

سرو سیمینی و بر سرو سیمین آفتاب
جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب

آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین کرده
یا کسی دیده‌ست بار سرو سیمین آفتاب

هیچکس را نیست جز زلفین دلبند ترا
چون بخواهد خفت بستر ماه و بالین آفتاب

خوشتری از جان برخ شیرین‌تری از جان بلب
از نیت خوش دیدار ماه از نیت شیرین آفتاب

خسرو خوبانی و شیرین اگر بودی چو تو
خاک بوسیدی بمنت پیش شیرین آفتاب

زین زینی و زینت مجلس توئی در بزم شاه
ماهی اندر مجلس شادی و در زین آفتاب

تا بجنس از آل یاسین چو توئی موجود شد
آفرین گوید همی بر آل یاسین آفتاب

چون بتابد ز آسمان نیکوئی رخسار تو
اختران آسمان گویند مسکین آفتاب

گر بچین نقاش چین را لعبتی بودی چو تو
جادوان با روی پرچین بودی از چین آفتاب

بر سپهر از شرم آن رخسار گیرد نقاب ماه
چون ز روی آفتاب آل یاسین آفتاب

سید السادات مجد الدین ابوالقاسم که
کز علو چرخ است و از دل ماه و از دین آفتاب

حرمت او کز علو قدر بشد آسمان
آسمان را از کواکب هست تزیین آفتاب

آسمان را در علو حرمت او تمکین کند
گر کند هر ماه را در نور تمکین آفتاب

آسمان در علو او را حرمت و تمکین کند
گر کند هر ماه را در نور تمکین آفتاب

از کسوف آفت نبینند در غروب ایمن شود
گر ز رایش یابد اندر سیر تعیین آفتاب

ای خداوندی که تزیین از تو ایام ترا است
همچنان کایام را داده است تزیین آفتاب

گر مصور صورت رای تو را صورت کند
باشد از قدر و صفای آسمان آیین آفتاب

روز گرد و شب همی بر خاطر مداح تو
راست گوئی هست اندر مدح تضمین آفتاب

چرخ رابع را همی گوید مزین صدر تو
کاندر و بیند همی چشم جهان بین آفتاب

کلک تو از خود همی زر بر دارد نظم و نثر
گر همی زر و طلا میبار دار طین آفتاب

بر فلک سلطان انجم آفتاب آمد از آنک
خدمت صدر تو دارد رسم و آیین آفتاب

گر بدانستی که آید چون توئی از نسل او
یار بودی با علی در صف صفین آفتاب

پایگاه همت عالیت را جوید همی
زان نیابد یک زمان از سیر تسکین آفتاب

طلعت را بر فلک چون بر زمین باشد مکان
روز و شب انجم دعا گویند و آمین آفتاب

تا بگردد بر سپهر گوژ پشت سالخورد
همچو پیر سالخورد و روی پرچین آفتاب

حاسد تو روی پرچین باد و بخت تو جوان
رانده بر بدخواه تو خشم آسمان کین آفتاب

اگر بصورت روی تو آفتاب بستی
بنای تیره شب از روی او خرابستی

ز عجب و کبر زمانی نتابدی ز خلق / گر از جمال تو جزوی بر آفتابستی

ور آفتاب خبر داردی ز خوبی تو / ز شرم روی تو پیوسته در نقابستی

همیشه عشرت من چون لب تو خوش بودی / اگر سؤال مرا از لبت جوابستی

دهان تنگ تو پر در ناب بیندای / ز نار دان صدف لؤلؤ خوشابستی

ز خون دیده نگشتی رخم چو پر تذرو / اگر نه زلف تو چون چنگل عقابستی

برید کی شدی از چشم زیادت خواب / اگر نه غمزهٔ مست تو نیمخوابستی

گر از بر من تو دل نرفتی از بر من / بر من از تو خطا نیستی صوابستی

همی نصیب نیستی ثواب هشت بهشت / اگر نه دوستی تو مرا ثوابستی

بهشت خوانمی آن نوبهار خرم را / اگر بنای بهشت از گل و گلابستی

رسیده بلبل و گشت از جهان غریب غراب / چه باشد ار که فراق تو چون غرابستی

اگر بنفشهٔ زلف تو واقف اکندی / هزار کوه درو بند و چین و تابستی

زمانه را چو زمین گشت تازه عهد شباب / خوشست از همه در عهد من شبابستی

چمن کتاب ظرایف شده است در عالم / همه ظرایف عالم در آن کتابستی

رباب وار بنالند بلبلان کوئی / همیشه در گلوی بلبلان ربابستی

ز ابر پیرهن که خیمه‌ست در باران / گمان بری که بر آن خیمه‌ها طنابستی

بدین تو عارض گل را و دیدهٔ نرگس / چنانکه گوئی آن وعده زر نابستی

میان سبزه چو در ژاله بنگری گوئی / دل از غم عشق رخ نیکوان کبابستی

سحاب هر نفسی درفشان شود گوئی / کف کریم خداوند در سحابستی

رئیس شرق که حلم و لطافت اگر ش / اگر عیان شودی خاک و باد و آبستی

امیر سید عالم علی که حشمت او / اگر عیان نشدی عدل در حجابستی

برادر است خطابش ز پادشاه جهان / خطابهای کرا و را نه این خطابستی

ز بس که وقت سخا زر دهی به زائران / گر از بدست تو زر نیستی ترابستی

زمین از آن زرستی که خشک سال نیاز / اگر ز بذل و عطای تو فتح بابستی

ثبات حلم تو گر نیستی درین عالم / ز بیم خشم تو گیتی در اضطرابستی

ترا سپهر و جهان خواندمی به قدر و وقار / اگر نه عادت این هر دو انقلابستی

گر از عطات ذخیره نهادمی اکنون / مرا خزینهٔ مال و مرا نصابستی

همه جهان نشدندی اسیر منت او / اگر نه منت او مالک الرقابستی

اگر نه جودت آن دست و آن عنانستی / اگر نه عادت آن پای و آن رکابستی

همه جهان اثر ظلم بر دو بستی / چو کیمیا اثر عدل تو نیابستی

زهی سپهر سخاوت که از سخاوت تو / نباشدی همه آب طمع سرابستی

گر از شراب عطا هیچ کس نه سرمستی | طمع ز دست تو بر بست این شرابستی
بسوختی فلک اکنون گر آتش سطا | حواهب تو و خشم تو نور و آبستی
برون شدی ز قرار زمین و مرکز خاک | اگر چو مرکب تو باد را شتابستی
چه مرکبی که چنان عاشقست بر حرکت | که از قرار و سکون گوئیا عذابستی
زمین چنان سپرد زیر پی که پنداری | زمین صحیفهٔ گردون و او شهابستی
همیشه تا چو گریه چنین نماید ابر | گر او نه بارهٔ عاشق سحابستی
بقای تو چو عطای تو باد در توفیر | عطای تو چو بقای تو بی حسابستی
بمن نگه نکنی از جفاست یا ز عتاب | عتاب به ز جفا کاشکی عتابستی

بهشت گشت در اردی بهشت و فروردین | ز لطف روی هوا و ز سبزه روی زمین
معطرست هوای چمن ز نافهٔ مشک | مرصعست لباس دمن بدر ثمین
زمین ز سبزهٔ تر چون صحیفهٔ گردون | چمن ز شاخ سمن چون طویلهٔ پروین
ندیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری | بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین
ز خرمی دل گل چون بهار خانهٔ هند | ز دلبری رخ گل چون نگار خانهٔ چین
براغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق | بباغ بلبل و گل همچو خسرو و شیرین
هوای راغ همی خرمی دهد تعلیم | جمال باغ همی عاشقی کند تلقین
درین نگر که درین است روح را راحت | بر آن نگر که بر آن است طبع را تسکین
نه والهست چرا مانده باد سرگردان | نه عاشق است چرا آب گشته بر رخ چین
ز دست ابر همی گل خورد شراب لطیف | بدان زند همه شب عندلیب رود حزین
اگر نه لاله بلعل چو روی شیرین شد | چرا کند نظرش عین تلخ را شیرین
وگر نه تیغ علی بود در میانهٔ ابر | ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین
صبا ز برگ گل افکند بر زمین بستر | سر بنفشه همی زان طلب کند بالین
دهان گل نه صدف شد چرا سحاب ز آن | نه در افتد و لؤلؤ همی شود در عین
همی کند همه شب بلبل از میانهٔ باغ | ظرایف چمن و حسن باغ را تحسین
مگر نسیم سپیده دم از بهشت آمد | که از لطافت او باغ شد بهشت آیین
اگر بهشت نباشد ز حور عین خالی | درین بهشت گل و نرگس اند حور العین
هر آنچه در صفت زلف خیرات حسان | در آن بهشت شنیدی درین بهشت ببین
ز سرو سایهٔ طوبی ز باغبان رضوان | ز باد نافهٔ مشک و ز باده ماء معین

لب تو رنگ شرابست و میل من بشراب | مرا شراب تو تا کی دهد فریب سراب

ز مهر روی و لبت تا دلم اسیر تو شد
اسیر عشق و شرابم اسیر عشق و شراب

اگر شراب لب تست نقل بوسهٔ تو
خوشا شراب و خوشا از شراب تست و کباب

بنای صبر خرابی گرفت از دل من
بنای صبر مرا کرد فرقت تو خراب

ز چشم تا بدل من رسیده نامهٔ عشق
بچشم من نرسیده است نیز نامهٔ خواب

هوات قاصد جان منست و از تو مرا
نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه جواب

شتاب من همه سوی وصال تست و مرا
نه بر وصال درنگ و نه بر فراق شتاب

شبم چو زلف تو بی تو دراز گشت و سیاه
ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب

متاب زلف که پیش از تو هیچ خلق ندید
ز مشک بر رخ مه پیچ بند زلف بتاب

مخواه طاقت تاب از دلم بوقت خروش
که تاب زلف تو از من ببرد طاقت و تاب

عقیق لب صنما تا جدایم از لب تو
همی چه برد از اشک من عقیق مذاب

بروی خواب عذابم بکن که روی تو هست
گل بهشت و نباشد بهشت جای عذاب

لبت عتاب کند گر تو بوسه‌ای طلبم
دلم ربودی و جانم نکرده با تو عتاب

دلم ز بهر سه بوسه اسیر صد هوس است
از آن دو لب به سه بوسه دل مرا دریاب

حجاب زلف ز رخ دور کن که یکساعت
ز لطف چه ساخته پیش آفتاب حجاب

چو چهرهٔ تو برون آمد از حجاب دو زلف
برون دوید منجم گرفته اصطرلاب

ازنی

ز شرم گوی زنخدانت بر سپهر کبود
طپان شدند کواکب چو گوی در طبطاب

ز نور عارض تو در لباس پیری رفت
اگر چه بود شب تیره در لباس شباب

کنون ز حسرت روی تو بر قمر همه شب
فلک بگرید و اینک سرشک اوست سحاب

هوای دلبر جانی همه خطاست خطاست
ثنای مجلس عالی همه صواب صواب

رئیس شرق علی بن جعفر آنکه فزود
بزرگی حسبش را بزرگی انساب

لقای او عوض نعمت همه اسلاف
لقای او سبب حرمت همه اعقاب

شراب نعمت او از صلات است ظریف
حروف مدحت او را ز نعمتست اعراب

بطبع چند رود در مدیح تو قطره سیل
ز عقل چند بود در صفات او اطناب

گرا شده است مقرر شمار ریگ زمین
گرا شده است میسر حساب قطرهٔ آب

چگونه مثل تو باشد ز مهتران بسجل
ز جنس لعل بها آمده است پر زناب

ز مرکبت که تن و رنگ کوه دارد و باد
زمانه را عجبست و ستاره را اعجاب

شود ز سرعت سیرش همه شهاب خجل
شود ز آتش نعلش همه ستاره کباب

گهی چو باد کنی کوه را سبک‌عنان
گهی چو کوه کنی باد را گران‌رکاب

بدست و پای گرفته‌ست شکل برد کمان
از آن بود که بگه تک چو تیر در پرتاب

همیشه تا بحساب ابتدا بود ز یکی
بزی و مدت عمر تو را مباد حساب



اگر که عشق بتان سر بسر بلا باشد	دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد
دلم بلای من و عاشقی بلای دلست	بلا گزیده که همواره در بلا باشد
غلام قامت آنم که قامتش همه عمر	چو زلف او ز غم زلف او دوتا باشد
چو با قبا و کلاه دیدمش یقین گشتم	که ماه را کله و سرو را قبا باشد
صبا نسیم سر زلف او همی آرد	همیشه سوسن زلفش سبب صبا باشد
بهار و سرو و گل و سوسن از دو دیده من	جدا شوند چو از پیش من جدا باشد
چو عارض و رخ و زلفین و ساعدش بینم	اگر بهار نباشد مرا روا باشد
جفای او بدلم از وفا عزیزتر است	نشان عشق پسندیدن جفا باشد
رخش چو لاله سیراب و عارضش چون گل	ازان قبل چو گل و لاله بی وفا باشد
زمن مخواه خردمند و پارسا بودن	گهی که بر دل من عشق پادشا باشد
بر آن جمال و بر آن صورت و بر آن دیدار	کسی چگونه خردمند و پارسا باشد
عناست عشق و مرا عشق اوست راحت جان	عجب کسم که مرا راحت از عنا باشد
زبس که در غم او گوهر بارم	همیشه روی مرا رنگ کهربا باشد

گواه

گواه عشق من است اشک و لعل چهره زرد	که حق درست کند او چو بی گواه باشد
مرا بجان و زبان تا بقای دهر بود	باین دو چیز مر این هر دو را بها باشد
ازان همیشه دلارام را وفا خیزد	وزین همیشه خداوند را ثنا باشد
توئی که مهر تو در مهرگان بهار من است	که چهره تو گلستان و لاله زار من است
سرم ز باده عشق تو پر خمار شده است	سه بوسه از دو لب داروی خمار من است
قرار من همه با زلف بی قرار تو باد	که تاب و حلقه او منزل و قرار من است
اگرچه روز تو نیسه مردمان تاریخ	شب وصال تو تاریخ روزگار من است
طراوتی که غزلهای آبدار مراست	ز عشق تست که در عالم اختیار من است
دلم ز عشق تو آخر بحق خویش رسید	که روزگار بوصل تو حق گذار من است
بهرچه رای کنم یابم از فلک رای	ازانکه دولت خوارزمشاه یار من است
علاء دولت و دین آنکه هیبتش گوید	سپاس سبب حفظ زینهار من است
ندا کند بفلک هر زمان شجاعت او	که عجز شیر تو از گرز گاوسار منست
بروز معرکه کز نصرت انتظار کنند	بروز معرکه نصرت در انتظار من است

جهان دولت و دین و خدای عزّ و جل … مسلمت ز آفت که در حصار منست

بران ظفر که معین کند ستاره شمر … چو من بجنگ برون آیم از شمار من است

ز تیغ شاه پیامی رسید سوی ظفر … که فر و زیب تو از روی چهره نگار من است

برنگ آبم و لب تشنه از حرارت حرب … بخون دشمن این آب خوشگوار من است

اگر ز آتش سوزنده رنج دیدستم … روا بود که دل کفر پر شرار من است

چو بام رفت بیاد از زبان مرکب شاه … گروزنم از حملهٔ سوار من است

رو درزم زمین روشن است چشم ظفر … وگرچه روی هوا تیره از غبار من است

اگر ز مرکز خاکی بلند برون نشوم … ز عجز نیست که از حلم بردبار من است

بنعل بوزد غار روی مرکب شاه سپرم … چنانکه کام دل شاه کامکار من است

رسول کرد سوی آسمان سخای ملک … که گردن طمع از ننگ زیر بار منست

وکیل رزق از ایزد بسوی عالمیان … بپرس حال ز هر کس که در دیار من است

فلک چه گفت چو از عمر شه سخن گفتند … که عمر او بمراد است تا مدار من است

بقای دولت او استوار خواهد بود … چنانکه ضبط مرکب استوار منست

ای در حسد چشم تو هاروت ببابل … من در هوس زهره و هاروت تو بیدل

فلک

با چهرهٔ تو سایه بود تابش زهره … در غمزهٔ تو مایه برد جادوی بابل

هم عیش من از هجر تو اکنون دل و دانش … بر من نتوان بست بزنجیر و سلاسل

دارم دل و جان مایل دیدار تو لیکن … هرگز نبود رای تو را میل [illegible] یل

آسیمه شد از فرقت تو در تن من جان … چون ظلم ز عدل ملک عالم عادل

الشرشه غازی که حسام و قلم او … آن رنج عدو آمد و این راحت سایل

شاهی که قوی گشت بدو قاعدهٔ ملک … حقی که فرو مرد بدو قوت باطل

ز صحف هنر آیه و ز میدان مصافات … چون تیغ تو و کلک تو یک قاتل و قایل

آن را کشد آن تیغ که فتوی دهدش عقل … چون تیغ تو نشنید کسی آهن عاقل

چون رای تو تابنده و چون لفظ تو پر در … چون سهم تو گیرنده و چون خشم تو قاتل

چون کلک تو زین پرده بلحظه تاباشد … از مصلحت ملک تو چون کلک تو غافل

کلکی که بداند همه راز دل بدخواه … با تیغ تو تا هست از او خارج و داخل

شاها بوصول همه اغراض و مقاصد … جز خدمت و جز مدحت تو نیست رسایل

پیداست مقامات تو در مملکت و ملک … پنهان نبود در شب تاریک مشاعل

خو کرده بجمع از نظر عاطفت تو … خو کرده دلم باز بآواز جلاجل

زان داد مرا عمر جهان خلعت پیری … زیرا بثنا های تو بودم متواصل

هرچند که هستم بسخن طوطی و بلبل   سنجاب وخز آنم چو دل شد بجز احمل

با این همه آن صاحب نظمم که نیابند   دریای مرا اهل سخن معبر ساحل

گر مدح ترا بر عرب بحر ببندم   الفاظ مرا قبله کنند اهل قبایل

تا شعر بود در دو زبان اصل بلاغت   تا علم بود در دو جهان اصل فضایل

بادا ز زبان بهرهٔ تو مدحت عالی   بادا ز جهان حصهٔ تو نعمت شامل

آن زلف تابدار بر آن روی آبدار   زان سیب با دو سلسله گشته است تابدار

زلفت چگونه روی ترا پر نگار کرد   بر آب و آتش ار نکند هیچکس قرار

ور زانکه زلف مورنه بر آب و آتش است   خط را اگرد عارض نگین تو چه کار

در زلف اگر قرار نه بینی عجب مکن   کی دیده که دود بر آتش کند قرار

زلفت بخار خوش ز رخ آبدار تست   گر هیچگونه بوی بخور آید از بخار

در زلف او درازی روز شمار تست   لیکن بشکنج حلقه فزون دارد از شمار

گر تاب پیچ و حلقهٔ زلف تو چرخ نیست   خورشید را چگونه گرفت است در کنار

باد صبا که در بر زلفت گذر کند   تا شب نسیم مشک دهد خاک را نثار

بس هوش عقل را که بزلف تو بسته اند   ز رسم باد شان ده آن زلف مشکبار

تاریخ فخر و قاعدهٔ مجد و مجد دین   ایزد ز اهل دانش و دین کرد اختیار

قطب علو و تاج معالی که با فره است   علمی که در جهان ز علی بود یادگار

گشته ز سهم کوشش او رنگ شب سیاه   مانده ز بیم بخشش او شخص زر نزار

بر مقتضای همت و بر حسب همتش   اینک هزار گونه دلایل شده آشکار

اینک طراز مملکت روزگار او   ظاهر شد از عنایت سلطان روزگار

اینک فلک بمجلس عالیش تحفه کرد   فخر و شرف بخلعت و تشریف شهریار

ان خلعتی که آیت عز است بی عدد   وان خلعتی که رایت فخر است بی عوار

ای خلق شرق را بجناب تو التجا   وی اهل غرب را بوفای تو اعتبار

سلطان شرق و غرب و خداوند بر و بحر   در شرق و غرب کرده محل تو را انتشار

آن اسب کز خلیفهٔ عالم بتو رسید   با نقش او خجل شده نقاش قندهار

بادی است کوه پیکر و کوهیست بادرنگ   گر کوه را لگام بود باد را فسار

آن مرکبی که چرخ چهارم حسد برد   آن را بوقت آنکه تو باشی بر او سوار

ماه از پیست نعلش و هنگام تاختن   بر چهره ستاره فشاند همی غبار

در رشک از او بود فلک و جای رشک هست   زیرا فلک هلال یکی دارد او چهار

امروز را به پویه و اسبان ابلک … | کمتر ز لحظه برساند بری و پار

چون پای در رکاب دی اری که نبرد | چون دست در عنان وی آری که شکار

دور گذشته همه افلاک را بیاد | عمر گذشته همه آفاق سال بیار

گویی که بر سبیل تبرک باب تو | خور از بهشت هدیه فرستاد گوشوار

دارد فروغ آتش و اینک همی زند | در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار

گرمی برنگ او بدی اندر پیالها | هرگز نباشدی سر میخواره را خمار

در گردن براق فگنده ازپی تو برق | اقبال پادشاه جهاندار کامکار

ای آنکه بر براق ندیدی ز برق طوق | دو دیده را بآب خداوند بر گمار

وآن تیغ کارکرده که زاری گشته داد | مردان کار دیده بمیدان کارزار

برنده چون فراق و گزاینده چون اجل | گزنده چون قضا و کشنده چو انتظار

نزد تو زینهاری شاه است و نزد او | جان مخالفان ز آسیب زینهار

این تیغ تیز بر سر خصمان همی سپر | جانشان همی ستان بالکت همی سپار

نامه همی رسید جامه رسید از خدایگان | منشور جاه و حرمت توقیع کار و بار

آن نامه از نوایب گردون ترا امان | وان جامه از حوادث دوران ترا حصار

ای وارث صحیح و صحی وار حمله ور | وی تخته نبی نبی وار بر د با [illegible] ر

زا بر حضرت تو گروه از پی گروه | شاعر بحضرت تو قطار از پی قطار

آیی درو رکوع و سجود نه روز و شب | از بهر شکر نعمت تو اهل این دیار

گراه و حی بسته کشتی بعهد ما | پیش آمدی لشان تو آیت ز صد هزار

از طوق شکر و منت برو عطای تست | در شرق و غرب گردن احرار زیر بار

شرطست تهنیت پس شعر نعمت | لب آب و سبزه خوش بود و جوی و جویبار

تا کوه استوار بجنبد ز جای خویش | چون کوه باد قاعده عمرت استوار

گرد هوای همت تو بخت را طواف | پیش مراد نعمت تو چرخ را مدار

هر کو بغمگسار ترا حاجتی [illegible] د | آنجا که نیست غم بچه کار است غمگسار

خوشا وقتا که وقت نوبهار است | مساعد روز و میمون روزگار است

کجا پایت بر آید گلستان است | کجا چشمت بر افتد لاله زار است

بساطی داد فروردین زمین را | کش از مینا و بسد پود و تار است

اگر بد ابر نوروزی همی [illegible] زار ر | که شاخ زرد گل بیمار و زار است

زبانی عندلیب از وی جدا نیست | که نرگس دیگر وی بیمار و زار است

اگر بلبل شده است از عشق گل | چرا چشمان نرگس پر خمار است

گیاه کیمیا گشته‌ست نرگس	که طبعش مایهٔ زر عیارست
درین فصلی که مرده زنده گردد	چرا شاخ بنفشه سوگوارست
مگر گل را عروسی کرد نوروز	که ابرش هر زمان گوهر نثارست
بهارست این ندانم یا بهشت است	بهشت است این ندانم یا بهارست
نسیم نسترن بفزود جانم	مگر روح شمیم زلف یارست
درخت ارغوان گر نیست آتش	چرا شاخش همیشه پرشرارست
چرا لاله ز مستی خسپد از پای	مگر مر باده را در انتظارست
بیار ای ساقی آن آبی چو آتش	که جان را جان و غم را غمگسارست
چو زلف یار رویش دلفریب است	چو وصل یار طعمش خوشگوارست
صفات او چو انعام خداوند	برون از حد و افزون از شمارست
جمال العزه مجد الدین که دین را	ز قصد دشمنان دین حصارست
خداوندی که اندر علم و در حلم	ز حیدر و پیمبر یادگارست
دلیل عفو و خشمش سعد و نحس است	نشان رفق و باسش تخت و دارست
تن انصاف را در عالم عدل	حواس پنج و ارکان چهارست
هر آنچه از خاک سازد طبع خورشید	بچشم جود او چون خاک خارست

جماد و ناطق ازو خوش سرایند	هنوز آن بر سبیل اختصارست
خطاب فضل و القاب بزرگی	جز او بر هر که باشد مستعارست
اگر دریاش خوانم بس عجب نیست	که هر لفظیش دری شاهوارست
اگر گردونش گویم جای آن هست	که گرد عالم فضلش مدارست
الا تا در جهان باد است و خاک است	یکی پنهان و دیگر آشکارست
حسود حشمت تو بادسان است	عدوی دولت تو خاکسارست

ل

رخت بباغ ارم ماند ای بدیع صنم	خطت بنفشه دمیده است گرد باغ ارم
بباغ اگر سمن و نرگس و بنفشه بود	ز روی و چشم و خطت با همند بر هم
دلم که خستهٔ عشقت ز ریش رخ توست	کو خسته دیده که او را ز مه بود مرهم
ز زلف روی بپوشی چو پیش من گذری	مگر جمال ترا نیست چشم من محرم
ز بسکه زلف تو بر هم زند گره بر هم	چو زلف تست همه کار من خم اندر خم
بچهره باغ خلیلی بغمزه چوب کلیم	بلب دعای مسیحی بزلف خاتم جم
اگرچه بر دل تنگم الم رسید ز عشق	بمدح سید شرق امان رسد ز الم
امیر ساده رضی الملوک مجد الدین	که آفتاب جلال است و ماهتاب کرم

ز اوج همت او طیره گنبد گردون — ز نور نسبت او تیره نیر اعظم
ز بهر مجلس انسش که باده مینوشد — ستاره مشعله دار است و آسمان خادم
همیشه هست بگردش نگار ارزاق — چنانکه هست بجنبش تفاخر آدم
شود ز همت او گر شود ستاره خجل — خورد ز نعمت او گر خورد زمانه قسم
اگر چه نسبت پاکش ز خاتم الرسل است — وز دوست فخر رسولی که منتخرش خاتم
ز بهر خسرو عادل که جاودانه زیاد — تهی همی کند از فتنه عرصهٔ عالم
جماعتی که از ایشان بر سنج خلقی بود — ز بهر ظلم و ستم کرده خویش سالار ستم
چو گرگ ساخته از کاروان مانده کله — چو شیر داشته از سنگهای خاره اجم
طریقشان همه چون کیش کافران مظلم — حصارشان همه چون دین مومنان محکم
ز خوف ز صلاحی فرو گرفته پشت — ز لقمهٔ ز حلالی فرو شده بشکم
نه هیچ بوده بر الفاظشان کلام بجز — نه هیچ بوده بر اسلامشان ثبات قدم
یکی مکابره گیرد بروز جامهٔ خال — یکی معاینه دزد و بشب عمامهٔ عم
زهی ز موج تو عاجز شده بیان سخن — زهی ز رشک تو قاصر شده زبان قلم
میان بخل و سخا جود کامل تو حجاب — میان عیب و هنر علم شامل تو علم
بنام تو نتوان بود و بود نتوانند — نظیر تو بر سوم و عدیل تو بشیم

نه هست هیچ تنی را ستانت کعبه — نه هست هیچ جهی را شرافت زمزم
بر تربت چو تن شاه کی بود تن شاخ — بمنزلت چو لب یار کی بود لب یم
تو تشنگی جگر سوخته است حاسد تو — بشنگ مانده لیکن دراو نباشد شم
همیشه با سبب خرمی بود ده ده — بباده باد دل و طبع و خاطرت خرم
مباد بزم تو خالی ز ناله و زاری — یکی ز زاری زیر و یکی ز نالهٔ بم

ه

رزد رو بیم ز اندیشه سیمین بر او — چه کنم دیده اگر باز به بیند بر او
لب دیر همراز حور و پری باشد بر — لب من بر لب او باد و برم بر بر او
دلم او دارد و دل جز بر دلبر نشود — خوبی او را گر چو تو ماه بود دلبر او
تا بر عتقت کرد منش عنبر تر — شکن من بگیره کافور شد از عنبر او
قوت صبر من از سی بیکی باز رسید — تا دمیده است بگل خط چو سمین بر او (بیشتر)
صورتش محضر فتنه است برغم دل من — خط مشکینش گواهی زده بر محضر او
لب ساغر لب او رسد و من از بیم — کمترم زد لب او ز لب ساغر او
بر دلم گر جهان تنگتر از حلقهٔ میم — زلف پر حلقهٔ خم در خم سر در سر
ملک عشق جفا گستر و بطبع شده است — در جای دلم از طبع جفا گستر او است

برنهاد رهای ملک عشق مگر ملکی کز ملکان تاج ستده افسر او

وارث جعفر صادق علی بن جعفر انکه صد شاه بسر زد نه یک نوکر او

بر معالی و معانی عرض و جوهر گشت آفرین باد ز حق بر عرض و جوهر او

لفظ معنی نه به بی سخن معجز او کس فربه نشود بی قلم لاغر او

بهترش برزان است که جز حکم خدای نتوان گر چیزی دگر است از بر او

دو جهان پیش یکی است به بخشد بعطا انکه پیکر ورز کند خدمت بیگی گر او

کشتی عزم چو در بحر فراست فکند زحل پیر بران بحر نزد لنگر او

مشتری طلعت او دیده و بدان روی نهاد ایزد آن داد سعادت همه در پیکر او

جرم مریخ گر از آتش خشمش شررست تن اعداش بود یکسره خاکستر او

سنگ را قوت یاقوت دهد پرتو مهر آفتاب است مگر رای رهی پرور او

از پی رامش و راحت که ببزمش نگر او زهره خواهد که کند خدمت رامشگر او

گر عطارد که دبیر است نویسد محضر بس نباشد اگر افلاک بود دفتر او

ماه را آرزو آن است که باشد پس ازین نایب حاجب باری که بود بر در او

زانکه از همت او عنصر آتش عرض است از عناصر نبود هیچکسی برتر او

این کرامت که ز سلطان سلاطین رسید تا خرد هست نه بینند نشود یاور او

کاین

گر ازین شعر روانت بسوی روم برند رغبت از کفر باسلام برد قیصر او

مانده از گونه نیلوفری اندر حسد است چرخ نیلوفری از گونه نیلوفر او

بود از آن فخر که شد نامزدش سید شرق بعد از آن کز ملکان بود اندر سر او

ایزدش کرد شرف بخش چنین جاه و جلال تا بوی فخر کند امت پیغمبر او

پدرش بود رسولی که رسولان خدای آب خوارند بمحشر همه از کوثر او

تا همی زیور مردان بود از فضل و هنر عالم آراسته باد از هنر و زیور او

قدرش آن چرخ که ممکن نشود غایت او عمرش آن پیدا نبود معبر او

بحر که

ل

جهان جوان شد ازین نوبهار تازه جوان زمین جوان نگرد تازه وار جان و روان

اگر ز برف سر کوه بود چون سر پیر ز عکس لاله سر کوه شد چو روی جوان

چمن به بزم خداوند مجد دین ماند بواجبی نتوان گفت مثل او بتوان

چو پیل پیل که از رود نیل برگذرد پدید شد ز هوا پاره پاره ابر روان

ز رنج رفتن خوی کرده اند چرا چو قطره قطره خوی قطره قطره باران

میان سبزه سیراب جوی پنداری ز رود نیل گذشته است موسی عمران

بنفشه طری را اگر بطرف چمن چو پشت عاشق زلف شکسته جانان

ز بسکه بر سر بستان گریست دیدهٔ ابر — بخنده لاله و گل پاره کرده اند دهان
وزان قبل که صلاح دهان به دندان است — سرشک ابر نهد در دهانشان دندان
ز جنس جنس جواهر ز نوع نوع طرف — خزانهٔ ملکان شد نثار بستان
خبر دهند ز رضوان و روضهای بهشت — خبر بکار نیاید که ظاهر است و عیان
بباغ سید مشرق ز روضهای لطیف — همی شود ز نظر هیکل بهشت نهان
بهشت و روضهٔ رضوان همی ثنا گویند — برین بهشت و برین روضه و برین رضوان
زبان لاله اگر بسته نیستی به سخن — کشادی لب از بر ثنای پسته زبان
دو عاشقند شراب خوش و بهار لطیف — همی رقیب شود در میانشان رمضان
جدا شوند هم اکنون ز بیم چشم رقیب — هم آن ز صحبت این و هم این ز صحبت آن
چه عشقها که بدین عاشقان توان باخت — گر این رقیب نباشد نشسته در میان
بروز اول شوال می توان خوردن — اگر وداع کند روز آخر رمضان
هنوز روی زمین پر شعاع شعبان است — شعاع می بتن و جان و چشم من بسان
ز عشق می نتوان داشت دست و دل خالی — کنون که بلبل عاشق همی زند دستان
ز دست آنکه گل و لاله روی عارض اوست — بروی لاله بخور بادهٔ چو لالهستان
چه باده که چه بونس اگر بچرخ دهد — ز مشتری بسخاوت فزون شود کیوان

وگر ز جرعهٔ او قطره بر زمین افتد — همه بقوت او لاله روید از قطران
چو راز در دل و جان است و چون از و بچشی — برون کند همه راز نهفته راز دهان
که بهار به از عاشقی حدیثی نیست — حدیث عشق بگیرد نوای نای بخوان
خوشا بهار خوش و دلبران نوشین لب — نهاده پیش لب از بوسهای قند نشان
شراب در کف و در پیش روی دوست نگر — شراب وصل شده درد هجر را درمان
اگرچه تو صنمی خیزد از طراوت ترک — همیشه خرم و آباد باد ترکستان
مگر ز مهر نظام خلافت است رخت — گر این است به و هر که دل نهد بر آن
قوام نام امامت نظام است چه — بجهد و جود و هنر سرفراز بر اقران
اثر رسیده بتوفیق او به هفت اقلیم — شریف گشته بترکیب او چهار ارکان
رسول تیر نشش بر شمرده در اخبار — خدای منقبتش یاد کرده در قرآن
عبارت سخنش مقتدای هر دانا — اشارت قلمش رهنمای هر نادان
بدان سخن شده ظلم از رعیت آواره — بدان قلم شده ملک از رعیت آبادان
ستاره حرمت او را همی کند خدمت — فلک اشارت او را همی برد فرمان
شل زند که طغیان رونده بر قلم است — چرا برون زره و چون بر آورد طغیان
اگر نه آتش تیغ تو آب دادهٔ اوست — چو تیغ او ز چه گشته است پر شرار و دخان

برنگ سبحه بسازد جرم روشن او — چو قعر بحر پر از گوهرش کران بکران

اجل نهیب او بهر زمان همیگوید — که ای خدای مرا از نهیب او برهان

قرین نصرت و فتحست زان که گوهر اوست — بصد هزار قران در تحیر عستان

بجنگ اگر چه بهر لاله زار بار آورد — بوقت صلح بود همچو سبزه در نیسان

بگاه معرکه در سایه سیاست او — زمانه امین و داد امین از فسون و فسان

شود ز هیبت او ریزه ریزه چون جوشن — خود از کوه شود روز رزم در خفتان

زهی محبت تو در دل زمانه مکین — زهی جلال ترا بر ستاره مکان

بعزم حضرت سلطان نشاط ره کرده — عدیل حفظ و حراست قرین امن و امان

ز بهر خدمت تو چاکری کند کیوان — برای رفتن تو رهبری کند دوران

ز بهر کمان تو گردنه باد ... تیره — ز رنجشیان تو گردند کوه ها حیران

ز هیچ دیده بدیده دست باد ... — ز بیم خلق تو کفند ات کوه را کوهان

به نور طلعت تو گل بر آید از خاره — بفر دولت تو لاله روید از سندان

چو پیش تخت زهی بخت تو فزون گردد — چو آفتاب بجوزا و مهر در سرطان

جز از تو نگردد رعایت دولت — بحفظ بی تو نباشد عنایت یزدان

چو قصد من ز سخن بر ثنای مجلس تست — یکی قصیده بمن به بود ز صد دیوان

ز من بمدح فرو تنه باد جان بسکن — کمال مدح ترا طبع من بود سامان

کلید کعبه شیبانیان ز ننده ولی — فزون تر از بنی هاشم از بنی شیبان

سخن نتیجه جان است و شعر جان سخن — ازان بشعر و سخن انس دارد انسی و جان

اگر طراوت دل خواهی این نتیجه ببین — وگر لطافت جان خواهی این قصیده بخوان

بوقت مدح تو لفظ مرا وفا نکند — مگر قصیده مسعود سعد بن سلمان

همیشه تا که زمین ساکنست چون نقطه — فلک بگونه پرگار گرد او گردان

ترا چو جرم زمین باد مرتبت باقی — ترا چو چرخ فلک باد عمر بی پایان

نبید روشن و آواز رود و روی چو ماه — سه کلان مسبوچند بامداد پگاه

ازین سه داروی در افتند عاشقان در دام — وزین سه رفته گرایند عاقلان بگناه

سپیده دم چو بر آید چو باد صبح دمد — نبید روشن و روی چو ماه و زلف سیاه

ز باد نام نهادند باده را یعنی — چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه

بخواه تا که ترا بیند آفتاب از شرق — ستاره برکف و پیش تو ساقیان چو ماه

چنین دقیقه نیکو که دانی داشت — چو آفتاب بزرگان و تاج دولت شاه

سپهر همت نجم الشرف جمال الدین — بهار ملک امیر عمید عبدالله

٥

هنر ز خدمت الفاظ او نگردد دور | خرد بغایت اوصاف او نیابد راه

لب نیاز باکرام او شود خندان | غم دراز بانعام او شود کوتاه

بچرخ همت او وهم شکرد بقصور | ز تجربه حد او عقل نگذرد ز اشتباه

بدو شریف بود ار چه نادر است سخن | بسر عزیز بود ار چه فاخر است کلاه

ز قدر او به بلندی کشند هفت اختر | هر آینه عدد پنج کمتر از پنجاه

ایا سخا و سخن را بمجلس تو محل | دیا امید و طمع را بحضرت تو پناه

سه سال شد که ازین هشت چرخ و هفت اختر | بکام خویش نبودم درین سه ساله شاه

چو بخت یار نباشد جفا کند ایام | چو شیر بسته بماند غلو کند روباه

چه راحت است فلک را ز قهر کردن من | چه فایده است به بیچاره از ربودن کاه

درین نیاز بجود تو التجا کردم | بود ز نزد دل ساقی به نزد آب گیاه

رهی که حادثه بر من گشاده بسته شود | کرم بچشم تفضل نگه کنی یکراه

همیشه تا نبود طبع آب چون آتش | همیشه تا نبود حکم طبع چون اکراه

بطوع طبع غلام تو باد دور فلک | دل عدوی تو از آب دیده آتشگاه

بسته ز من آن پسته دهن دل بدو بادام | از پسته و بادام که سازد به ازین دام

تا بکام

تا بکام آن زلف در آن روی چو خورشید | چون چرخ نبینند مرا ساعتی آرام

گر در نگرم هیچ در آن عارض چون ماه | دیده شودم همچو سپهر انجم اندام

گویم نخست آنکه بهر حرف و سخن ساخت | از قد وی و پشت من آورد الف لام

در باده ز لعل لب نوشینش نشان است | زین است که پیوسته بود در کف من جام

همواره دلم خانهٔ عشقت ده و آباد | هر چند کش از آتش و آب است در و بام

گویند که هر چیز بهنگام بود خوش | ای عشق چه چیزی که خوشی در همه هنگام

در نعت تو ناچیز شود فکرت و تمییز | چون در هنر صدر اجل خاطر اوهام

فخر شرف و تاج معالی مجد الدین | عالم شرف السادة علی عمدة الاسلام

برهان جمال نبی صدر شریعت | صدر همه اولاد علی صاحب صمصام

دولت بوی آراسته چون ملک بانصاف | ملت بوی افروخته چون چرخ باجرام

ز نسبت عالی او هر نسبی پست | پیش سخن پخته او هر سخنی خام

آنجا که بخواهد کند دست قدر کار | وآن جا که نگوید ننهد پای قضا گام

ای بار خدائی که به بخشنده جهان بال | همچون پدر و جد تو بخشنده و اقدام

بر جد تو گر نام نبوت نشدی ختم | جز بر تو پس از وی نشزا نامدی این نام

ضرغام کند پرورش مهر تو روباه | روباه کند سرزنش کین تو ضرغام

انجا که نباشد شرف نام تو حاصل — مدحت همه هجوست و ستایش همه دشنام
کر عقل کند عقد حساب بر سادات — از نام تو خنصر بود از غیر تو ابهام
در جز تو نباشد شرف قدر تو حاصل — زیرا نبود مرتبت وحی ز الهام
با تو بیزرکی نبود جز تو برابر — کلک تو چرا نام نکو آمده نام
بی آلت رفتار رسنده ٔ اخبار — بی قوت گفتار گذارنده ٔ پیغام
گر روشن ازو شد فلک دولت و دانش — در آب و گل تیره چرا باشد و مادام
ای یافته فرجام سخا از دلت آغاز — این شده آغاز معالیت ز انجام
چون حاتم ایامی و این نادره حالیست — من بنده در ایام تو ناشاکر از ایام
تا از زمن خلق ثنا آید و مدحت — تا از روش چرخ شهور آید و ایام
بادا روش چرخ ترا بنده و مطوع — بادا زمن خلق ترا شاکر انعام
هر عیش که خوشتر بجهان خط تو آن عیش — هر کام که بهتر ز فلک قسم تو آن کام
همواره ندیم دل تو شادی بی غم — پیوسته حریف کف تو جام می انجام

آذر و مانی که صورتهای دلبر کرده اند — بی رخ چون ماه و بی زلف چو عنبر کرده اند
عنبرین گیسوی و مه دیداران دلبرا — بی نیاز از صورت مانی و آذر کرده اند

همچو زنجیر زره کارم را بر هم زده — حلقه در زنجیرکان زلف کره ور کرده اند
هم سرین فربه او هم میان لاغرش — عشق و آرامم بتن فربی و لاغر کرده اند
رسم غارت نیست اندر لشکر سلطان چرا — زلف طبعش عادت تاراج لشکر کرده اند
شاه شاهان سنجر آن کز بیم دست و خنجرش — خطبه ٔ هر منبری بر نام سنجر کرده اند
از حروف دست و خنجر بیش باشد در جهان — فتحهائی کان مبارک دست و خنجر کرده اند
از برای نسخه ٔ فتحش کرام الکاتبین — از شب و روز زمانه نقش دفتر کرده اند
چون دعای رستکاری چون ثنای کامکار — نامهای فتح او را حرز و از بر کرده اند
دست و تیغش در هلاک بت پرست و مشرک — اقتدا گوئی بدست و تیغ حیدر کرده اند
پیش این شاهان ز بهر تخت و افسر — سرکشان را از سر شمشیر بی سر کرده اند
دولت و اقبال سلطان بازوی و شمشیر او — صد ملک را در جهان با تاج و افسر کرده اند
او ست آن سلطان که خیر و شر و سعد و نحس را — آسمان در خشم و خوشنودیش مضمر کرده اند
صورت ملک است و منت زانکه نقاشان صنع — ملک و منت را بترکیبش مصور کرده اند
از میان هر دو دنیا داوری برخاسته است — تا مرو را در میان هر دو داور کرده اند
در پناه دولت او در زمان عدل او — آهوان در بیشه ٔ شیران چراخور کرده اند
خسروان قدرش نیابند از پی تعظیم او — نام او را نایب الله اکبر کرده اند

ازپی تقدیر عمر وازپی تحریر ملک	چون دبیران قضا اول قلم تر کرده اند
ملک او را ابتدا از اول عالم گفته اند	عمر او را انتها تا روز محشر کرده اند
گر فلک فریاد خصمش نشنود بعد از این	کاسه گوش شهنشه گوش او کر کرده اند
تا فلک را از نور عالی زاختر داده اند	تا عرض را نسبت کلی بجوهر ده اند
گوهر تاجش چو اختر ز آسمان تابنده باد	کاسمان ملک را پر زیب و زیور کرده اند

اگر مروت جود است در جها هیچ جود	چرا ز هردو بجا صل نشد مقصود
گمان برم که در آن روزکار تیره چو شب	بخفت چشم مروت بمرد مادر جود
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج	به دوازده سال ازین دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم	که یک کریم نمی آید از عدم بوجود
درین زمانه بجز بدخلق و حسود نماند	برده باد سر بدخلق و زبان حسود
اگر بدست منستی عمود و صبح منیر	بکوبمی سر اهل زمانه را بعمود
و گر حکایت مسعود سعد و قلعه نای	شنیده که در آن ماند مدتی مطرود
یقین بدان که ز بدحالی شکسته دلی	زمانه قلعه نایست و من در آن مسعود
ز گردکار بهر حسن عاقبت ختم اسم	که این دعاست بنزدیک عاقلان محمود

ایا بمجدت و بر دولت معروف	خط علوم و ادب را شمایل تو حروف
درین محل که توئی کم ز رتبت تو بود	اگر دوات ترا از لف حور باشد صوف
شنیده که چه اعجوبه ساختستند از من	ستاره گاه بسیر و زمانه گاه صروف
چو در حروف معانی مرا نبود نظیر	چه در رسید مرا از بلا صنوف حروف
بمن رسید همه جور از زمانه پنداری	که قصه او همه از بهر من بود موقوف
اگر اسیر حوادث شدم شگفت مدار	بهر دو ماه رسد نوبت خسوف و کسوف
ز خوف بی درمی چون بهم درین ایام	که حال فضل تباه است و راه جود مخوف
بخوان دعای مرا پس بجز ثنای مرا	که نام محتشمان از ثنا شود معروف
پناه من ز صروف زمانه مجلس تست	همیشه باد حوادث ز مجلست مصروف

باتم نشستی ز مرگ زنت	ازین پس بمرگ تو ماتم بود
زنت مرد چون تو نمیری بسی	چه مردی بود کز زنی کم بود

چون اشتیاق من بهمه افزون ز شرح بود	ممکن نشد که شرح دهم اشتیاق را
از وحشت فراق تو تلخست روز من	اندازه جز خدای نداند فراق را
به برنائی همی بردم گمانی	که دلبر گر نیاید دل ببرد
کنون چون روز پیری روی بنمود	همی از روی دلبر دل ببرد
هیچ شرف چون شرف علم نیست	بدرقهٔ علم بجز حلم نیست
گر چه بسی به بود از نیست هست	نیست به آن کس که در او علم نیست
ز اهل جود و سخاوت زمانه خالی گشت	چه جرم مفلسی خویشتن زمانه نهم
زمانه گر خود از مفلسی بسی نرهد	درین زمانه من از مفلسی چگونه رهم
اگر پیری مرا در خانه بنشاند	خوشا آنجا که زان آسوده ام اکنون
نه بیند هر کرا الطبع نخواهد	چو نیکو بنگری بر سوده ام اکنون

بوفات تو مال تو ببرند	وارثان تو از ذکر روانش
تو منت بده که بی منت	برد خواهند وارثان میراث
چو راه جوانی سپردم بفسق	به پیری ره توبه باید سپرد
محنه از جوانی گر بر فسق زیست	بر آن پیر بگری که بی توبه مرد
دهنش چشمهٔ نوش است وازو	از سخن تار معین می سازد
نیست چشمه صدف است از پی آنک	در صدف در ثمین می سازد
نی که حلقه است و چو خاموش شود	باز از آن حلقه نگین می سازد
نی شکر است که بذله دُرّ او	مغز از آن شکرین می سازد
شب سیاه در آمد بسان زنگی مست	نظاره در سر او صد هزار کودک خوب
ستارگان همه گوئی که یوسفند بحسن	به تیرگی شب تیره چو دیدهٔ یعقوب
چو دور بود به او دور اگر بود ساکن	چو بحر بود فلک بحر اگر بود مقلوب

شکفت نیست چو با تیغ در مصاف آید
لب فلک همی بوسه بر بساطش داد

گر تیغ کوه بر زند در دست کوه زنش
هنوز نا شده آب طراوت که منش

سخنوران که ترا در سخا سحاب نهند
زمانه غرقه طوفان سیم و زر گردد

همی ثنا به سخای تو بر سحاب کنند
گر اختران ز سخای تو فتح باب کنند

سخن بلند گران مایه از ثنای تو شد
محل نعمت تو گر بهمت تو رسد

سخن بلند گران مایه بی سخا نشود
کسی بحجت افلاس مبتلا نشود

گیرد قدر عنانش و بوسد قضا رکاب
هر کز لب لعل نکند ابر نو بهار
شعر است و بس که خواندن از تو هر دو دار

گر پای دوست تقبیل رکاب و عنان کند
آن کرمت که دست تو در [illegible] کند
مشهور شهر و شهره خلق جهان کند

پیشکار علم و فضل پادشاه نظم و نثر
روزگار آمد قوام عمر و قانون حیات

قبله فخر و شرف صدر و نظام روزگار
تا ز عمر است قانون و قوام روزگار

اگر لبشر روا باشدی نبوت شعر
حریم حرمت او گر حرم شده است چرا
نعوذ بالله اگر من بجای نعمت تو

چه مایه شاعر فحل آمدی اثبات من
درین حرم همه حرمان نصیب حرمت من
همان کنم تو کردی بجای خدمت من

آنم که تا اجل نرسد از قفای من
تحسین کند فلک چو بخوانم ثنای تو

ای بی دعای خیر من اندر قفای خویش
بر من ثنا کنی چو بینی ثنای خویش

ای زلف تو چون وعده وصلت درازی
دلداری و دل سالها برده عشق فریبی
گر طاق دو ابروی تو محراب نمازیست
نشنیده ام از کس که نماز نه بتنگی
در هیچ سخن لاف نه نیکست و درازیست
لشکرکش و دشمن کش و دین پرور و کین توز

خوبیت حقیقت بود و وعده مجازی
جانی و جان سالها برده و وعده درازی
لیکن به محنت نیست که وعده نمازی
تا چند بچشم و دهن تنگ نبازی
جز در عدد عمر خداوند درازی
السلطان ملک عالم عادل شه غازی

کهتر و مهتر و وضیع و شریف — همه از روزگار رنجور ند
دوستان گر به دوستان نرسند — اندرین روزگار معذورند

آرزوی دل من خدمت دیدار ترا — چون جفای فلک از خدمت من بسیار است
گوشم از گوهر الفاظ تو نامحروم است — همچو الفاظ تو چشم همه گوهربار است
تن من گر تو جدا مانده به نزد همه کس — چون جهان پیش دل و دست تو بی مقدار است
گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نه — که مرا با تو و یاد تو فراوان کار است
روز کارت همه خوش باد که بی دیدن تو — روزگار و سر و کارم همه ناهموار است

بمعالجت تن من ز تو جز الم ندارد — بسرت که جز بر آتش دل من قدم ندارد
دل خود مدار گفتی بغم ای حسن خرم — بنمای آن دلی کو ز غم تو غم ندارد

دلم بنام تو رغبت کند همی همه وقت — جهان بروی تو خرم بود همی همه سال
چو غنچه کان بشراب و چو گلستان بنسیم — چو دوستان بوصال و چو بوستان بنهال

ای دو چشم

ای دو چشم اجل بتو نگران — چند خندی ز گریهٔ دگران
لقب تو چه سود صدر اجل — چو در آید اجل بتو نگران
چند نازی که معتبر شده‌ای — نه بخواهند مرد معتبران
جز بحیله دفع مرگ نتوانش — تا بروند همچو بی هنران
بینم از بهر مال عاریتی — پدران اوفتاده در پسران
بی خطر نعمتی بود که رسد — پسران را ز مردن پدران
هرچه بروی نماند آب حیات — بی خطر گشت نزد با خطران
مال و ملکی که در گذر باشد — نکند عاقل اعتماد بر آن
گر همی ملک بی گذر خواهی — دل منه بر زمانه گذران
وقت مردن ضعیف دل گردند — این قوی گردنان سنگ گران
همه غمها گران شود بر دل — چون ترازو بود بحبه گران

زمن بقهر جدا کرد روزگار سه چیز — چنان سه چیز که مانند آن ندارم نیز
یکی لباس جوانی دوم امید امل — سوم حلاوت دیدار دوستان عزیز

ازین پس دفع مرگ و حیات
حیله‌ها ساخته چندگران

گر را سودای عشق آن دهن کمتر شود
جان من گر رنج بیند در دمن کمتر شود

با چنان حسن و لطافت با چنان لالا و لب
سخت نادر باشد از سودای من کمتر شود

تا بشنیدم که ناتوانی
دل تنگ شدم چنانکه دانی

گفتم شخصی بدان لطیفی
افسوس بود بناتوانی

افتاد ز هاتفی بگوشم
ناگاه ندای آسمانی

کان نیست بناتوانی افسوس
کافسوس بدست زندگانی

مادرت را همچنانکه خواهم کرد
زانکه بس صالحه است مادر تو

گیر تا خایه پای تا زانو
بکس مادر برادر تو

ای خواجه بدان کر زنت را
از نور هوا رشته دیدم

پالیز میان پای او سلا
پیوسته خیار کشته دیدم

رنجم همیشه هست ز دست دلاله
دلاله که هست هر خانه لاله

از جورش از نالم شاید که چشم من
در عمر خود ندید چو او بد فعاله

آمد بماه روزه در امسال و گفت هست
اندر فلان محلّه بت هفت ساله

نه گوش او شنیده حدیث فسانه
نه چشم او فتاده مثل بر پیاله

نه کس باو نداده و او نیز نستده
از دست هیچ مردی روزی نواله

دستم گرفت برد مرا نزد عدنگی
واندر فکنده دود به بستر زواله

چون باز خانه گشتم و گردم چنانکه بود
از بهر هر کسی بجلادی حواله

برداشت آن عروس و در آورد در من
وانگیخت در برم زنگی رزد باله

نه هیچ کاو کاش بسر بر خفیه
نه همچو دلبرانش بسر بر کلاله

برداشتم نقاب و نگه کردم اندرو
مانند دیو داشت بدبوی نکاله

خورسند گشتم و شدم اندر پشیمان
عدا برآوردیه خورشی و ناله

چو کیر در سپوختم اندر کسش تمام
دیدم کسی فراخی مانند باله

کیر سطبر من بکس او چنان نمود
کاندر عوازه شده بشب نهاله

بیرون ازو کشیدم و گفتم کس ترا
بر کوکه تا ز کیر که داده است ماله

گفتا این زمان بجز از تو سه تن دگر
قبل از تو کاده اند مرا بی قباله

برجستم و ز خانه خود کردمش برون
در حال و بشعر نمودم شاله

الحق چه کس درست عروسی براستی / حقا چه دون قحبه و ناخوش دلاله

منم که اول ایام عمر تا امروز / ز خدمت تو مقصر نبوده ام یکدم

چه کرده ام که نکردند بندگان دگر / که جمله در خور مدحت نبوده و در خور ذم

گناه من چه پیش عفو کامل تو / زکام تشنه کجا کرد آب دریا کم

نعوذ بالله اگر عذر من نپوشانی / برکت بنده بپوشند جامه ماتم

مگر چشم مجنون بابر اندر است / که گل رنگ رخسار لیلی گرفت

سر نرگس تازه از نسیم وز ر / نشان سر تاج کسری گرفت

همی ماند اندر عقیقی قدح / ز رشکی که در لاله ماوی گرفت

لباسش سیه کرد چون راهبان / بنفشه مگر دین عیسی گرفت

ز بس گل که در باغ ماوی گرفت / چمن رنگ ارژنگ مانی گرفت

صبا نافه مشک تبت نداشت / جهان بوی مشک از چه معنی گرفت

قدح گیر چند و دنیی مگیر / که بدبخت شد هر که دنیی گرفت

رسید نوبت پیری و رفت عهد شباب / دل از نشاط و طرب تا امید باید کرد

سرم سفید شد و نامه از گنه سیه است / باب توبه سیه را سفید باید کرد

موی سیاه من ز زمانه سفید شد / وین نامه سفید شد از معصیت سیاه

زان تیره گشت همچو گنه چشم روشنم / تا نیز چشم من نکند بر گنه نگاه

تامل کن از رفتن رفتگان / که بودند چون تو بنفس و نفس

منه دل بماندن بدین ماندگان / کزین ماندگان ماندنی نیست کس

فر جوانیم بهزیمت نهاد رود ی / تا روز پیری آمد و بر من سپه کشید

پیری که سوی جذبه طاعت کشد مرا / به زان جوانی که مرا در گنه کشید

ز بخشندگان صحن عالم تهی شد / قضا رکن بخشیده بخشندگان را

چنان بخش شد دور گیتی که گویی / سعادت نمانده است رخشندگان را

همه نا خوانده در روی نزدیک ن
چون برانندت زود آیی باز

کس ندیده است چو تو هیچکسی
چه کسی آدمی ای یا مگسی

عالم که خوردنش همه بشد از جهان
گر چه غذای او بود سبزه ندرد

بهتر ز جاهلی که بنعیم جهان خورد
برزان همای گرچه همه استخوان خورد

اکنون که خصومت همه با اهل زمانه
یکراه حکم بکش میان من و گیتی

برای تو تقصیر شد از راه حکومت
باشد که ز من قطع کنی است خصومت

شب شنیدستی ز روز آویخته
ای ز ماه آویخته عنبر مراست

ماه دیدستی بمشک آمیخته
دل میان آویخته آویخته

دل من مهر او گزید که او
من ز دشمن چگونه پرهیزم

بسته دارد میان بکینه من
دشمن میان سینه من

هر زمان بی تو صبوری صحبت از من سلید
آرزومند توام در شرح آن خواهی من

آن منم کز صحبت مهر تو هرگز نگسلم
دل نیز دانست شوق خود به چینی در دلم

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست
بکار اندر است از نادرستی باشد

درست کرد این که به پرسی از بیمار
چو تن درست بود هیچ دل شکسته

قدر مردم سفر پدید کند
تا بسنگ اندرون بود گوهر

خانه خویش مرد را بند است
کس چه داند که قیمتش چند است

بنده درستی اگر گفت فضول
انکه رز نیست بهشیاری عقل

جرم او را بتفضل بگذار
ز دوستی طبع عقل مدار

چو شمشیرم اندر نیام هنر
سزد گر نظیرم نیاید سپهر

بقیمت بنه و بگو هر تمام
نگنجد دو شمشیر در یک نیام

زدشمنان تو اگر دوستان نو سازی	بدست دیو بود عقل را اگر کردن
زمرده زنده شدن ممکنست و ممکن نیست	زدشمنان کهن دوستان نو کردن

اگرچه داد سخن در زمانه بدادم	ستاره داد زمانه نمیدهد دادم
زمانه گرچه ز من یافته است آزادی	چرا بمن نه بدانچه من بر او دادم
رهی نبود در نظم سخن که نسپردم	دری نماند ز لفظ دری که نگشادم
بشعر من همه اهل زمانه دلشادند	چه افتاد مرا کز زمانه ناشادم
مرا ز طالع من دولتی نمیزاید	چه وقت بود ز طالع که من در او زادم
درین زمانه عزیزم بفضل غیر از من	غریب گشت چو در دل غریب افتادم
بنظم و نثر نکو در زمانه یاد منست	چه میکنند که گر سعادت نمیکنند یادم
ستارگان که بفریاد من از نحوستشان	چرا بگوش رضا نشنوند فریادم
چو آب دیده و خاک ره از چه خوارم	ببین ز روی لطافت چو آتش و بادم
اگر نه روی لبم خواب می بینی	خراب نیستم از روی فضل آبادم
از آنگهی که قدم در جهان نهادستم	بکام خود قدم شادمانه ننهادم
چو در جهانم بی بهره از نعیم جهان	چو روزگار جهان از جهان برون بادم

نظم روان ز آب روان بیشتر است	شعر روان ز جان روان که خوشتر است
نادان چه داند آنکه سخن دان بکار نظم	جان را که خسته است و زان شعر ساخته است
در گوش عاشقان سخن و قول شاعران	خوشتر ز بانگ بلبل و آواز فاخته است
محل که حق نظم نداند شناختن	مقدار شعر و قدر شناکی شناخته است
من از طریق هجو کینه آختن	شاعر درین طریق بسی کینه آخته است

قرب یکماه شد که در شب و روز	چشم من ماه و آفتاب ندید
اندران خانه ام که در همه عمر	هیچ جغدی چنان خراب ندید
ز آتش دل کباب شد جگرم	ز آتش کس کبابی دلیل ندید
تا درین خانه ام ز بیداری	دیده من خیال خواب ندید
کس سوال مرا جواب نداد	کس خلاص مرا صواب ندید
همچنان میخورم طعام و شراب	که کس از جوی دیده آب ندید
هیچ مومن چنان عتاب نیافت	هیچ کافر چنین عذاب ندید
هیچ مصلح چنین طعام نخورد	هیچ مفسد چنین شراب ندید
بی خطا بر من این خطاب چراست	بخطا کس چنین خطاب ندید

ز حد گذشت و بغایت رسید بیدادش
جفای اختر و جور جهان و قصد فلک

جفا و جور جهان را یکی است میر و ملک
عنا و قصد فلک را یکی است دیو و ملک

کدام طبع که از من درو نخواهد خست
کدام دیده که از من درو نرفت خسک

فسانه شد همه احوال من ببود و نبود
فساد گشت همه عمر من بلی و بلک

زمانه از همه کس بر من است مستولی
که نزد او همه حق من است مستهلک

ز غیر خویش بشایستگی بدید آیم
بوقت تجربه چون زر که بر زنی بمحک

چو آب از آتش و دود از شب و حق از باطل
چو شادی از غم و نیک از بد و یقین از شک

ور آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام
بدین سخن ز حقیقت گناه دارم حک

ز روزگار به نجم ز دوستان محروم
چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک

ز بسکه بی نمکی کرد با من این ایام
در آب دیده گر این گداختم چو نمک

سپهر پیر همی آن کند که با من خود
هزار عیب کند گر چنان کند کودک

فغان از و که بصد سال گفت نتوانم
بصد هزار زبان از جفای او صد یک

ز روزگار حذر کن ز کرد کار بترس
و گرچه در همه آفاق دسترس باشد

چو روزگار بر آشفت و کرد کار گرفت
زوال دولت تو در یکی نفس باشد

نگرد کار به تدبیر خلق کار کند
ز روزگار بفرمان هیچکس باشد

تا در هوای عالم پیری فتاده ام
شخصم ضعیف گشت و دلم در هوا شده است

عمر شد جوان چو روز جوانی من برفت
یاقوت من ز رقص من کهربا شده است

آبی که روی من ز جوانی گرفته بود
در چشم آمده است و ز دیده جدا شده است

زین پیش عشق زلف دو تا بود در دلم
آن عشق هیچگونه ندانم کجا شده است

بر گرد آسیاست سر من ز روزگار
این گشت از کار که آسیا شده است

آن دلبری که دم زدی ای بی‌وفای من
اکنون وفای او همه بر من جفا شده است

پیری پیام کوی من آمد که پیش از من
زلف دوتا مجوی که پشتم دوتا شده است

بر من جوانی من چون من وفا نکرد
او نیز چون جوانی خود بی‌وفا شده است

بگرد آن روی دل از فکرت بد
که بد کردن نه کار بخردان است

بدی اندیشه کردن در حق خلق
بدی کار تو اندر نهان است

کسی کو نیکی اندیشد بهر کس
به نیکی در جهان صاحب قران است

برو نیکی کن و از بد بپرهیز   که بد کردن نه کار زیرکان است
اگر نیکی کنی پنهان نه ظاهر   بنزد نیک مردان نیکی آن است
که بدگو را سخن با نیکی اندیش   بهرزه چون درای کاروان است

ترکان تو وشاق خورشید   شمشیرزن و فلک سوارند
در بزم چو لاله دل کشایند   در رزم چو شیر پایدارند
در مجلس لهو جان فزایند   در حالت حرب جان نثارند
از پردهٔ لعب گر بناگاه   بر ماه فلک نظر گمارند
صد تیر بیک کمان نهاده   در دامن آسمان شمارند

بجاه مانی با جام و باده در مجلس   بشیر مانی با تیغ و نیزه در میدان
نه در هزار سخا باشدت یکی عده   نه در هزار سخن باشدت یکی بهتان

صبا معشوقهٔ دلها از آن شد   که وقت سحر جانی بر آسود
بچشم خود پریشانی نه بیند   کسی کز وی پریشانی بر آسود

سلیمان را

در شاهان جهان زبهر تیغ
سر ز [illegible]

سلیمان را همه حشمت از آن بود   که موری در بیابانی بر آسود
نگوئی بر نکوروئی بیابند   که از لبهاش دندانی بر آسوده

ز صد هزار محمد که در جهان آید   یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
اگر که عرصهٔ عالم پر از علی گردد   یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگر چه ز موسی و چوب خالی نیست   یکی کلیم نگردد یکی عصا نشود

آن تیغ آبدار نگر گوئی از خدا   بر فرق دشمنانت بلائی است ناگهان
از بسکه دل شکافته بوده است نور دل   وز بسکه جان گداخته گرفته است نصف جان

زهی یافته دین و دولت ز تو   صفائی که گردون ز اختر نیافت
ز اولاد آدم دو کس ماند و بس   که از کان جود تو گوهر نیافت
یکی آنکه مادر هنوزش نزاد   دگر آنکه عهد ترا در نیافت

من نگویم با بر   مانندی   که نکو ناید از خردمندی

او همی بارد همی گرید　　تو همی بخشی همی خندی

نیست ممکن که بوصل تو رسد کس بشتاب　　چکنم صبر کنم تا بدارا برسد
وعدهٔ بوسه ز امروز بفردا فگنی　　وای من گر نرسد بوسه و فردا برسد
بوسه را لب از من بدلی قانع نیست　　قصد جان کرد بمقصود رسد یا نرسد
این چنین عشق که من دارم از آن لب که تراست　　هیچ شک نیست که این کار بجانها برسد

حسامش را لقب داده است نصرت　　بر آب نیل رنگ آتش افشان
گر رنگ آب دارد در نیامش　　ولیکن آتش افشاند بمیدان

مرا هوای که آنکه پیام یار آورد　　نسیم بوی بهشتی از آن دیار آورد
دلم بمقدم او پر لعل در طبقی　　بدست مردم چشمم پی نثار آورد
غلام فصل بهارم که هر ورق گلش　　مرا بتازه پیامی ز روی یار آورد
کجاست بلبل خوش نغمه گو بیا و ببین　　که باد صبح نسیمی نو بهار آورد
بصد زبان نتوان گفت شکر این نعمت　　اگرچه از پس صدساله انتظار آورد

شکست

شکست آن زلف را دلبر دم تنگی یعنی　　گره در زلفش همی دیدم نشان عهد و پیمانش
خم چوگان او هر ساعتی با گوی در میدان　　همان گردی که روز باد زلفش باز بخشانش
به پیرایش گر اند ز زلف او دریافت نقصانی　　جمال او و عشق من زیادت شد ز نقصانش
ز رشک گرد تا با زلف شکینش نیامیزد　　ز آب دیده بفشانم سراسر گرد میدانش

بقد فروغ بخشد رخ همچو گلستانش　　ز شکر خراج خواهد لب لعل دلستانش
عجب اینکه دیده هردم دهدی نشان دلها　　بحوالی دهانی که نداد کس نشانش

ای همت ساخته منزل ز دل و جانم　　سر را صنما چاره نباشد ز منازل
پیوسته دل و جان مرا سوخته داری　　کم سوز که نیکو نبود سوخته منزل

رگ ز دی هزار بار سر زلف شکنه　　ترسم بعهد و دوستی من همان کنه
دایم همیکنم لب شیرینش را صفت　　اگر بوسه دل من شادمان کنه

دلداری و دل داری سر عشوه فریبی　　جانانی و جان را همه در وعده گذاری

هرگز نرسد از تو دل من بنوازش	یا عادت خوبان نبود بنده نوازی
باد سحر که سوی من آرد پیام او شادم از دل که بسته زلف دوتای اوست	اول غلام باد و دویم غلام او دل بنده و در سلسلهٔ مشکفام او
نه وعده و نه پیام و نه نامه و نه رسول امید وصل تو دارم همی حاصل نیست	بدین دلیل نباشد مرا امید قبول ز فرقت تو امید مرا امید حصول
چو تو هرگز نبوده است و نباشد همی احسان کنی با خلق دایم همی داری عزیز آزادگان را خداوندا اگرچه پیش از این عهد بقول تو مرا بنواخت خسرو	جوان بخت و سخی طبع و سخندان از آن کرده است ایزد با تو احسان ز بهر این عزیزت کرده یزدان ز من نامی نبود اندر خراسان بسعی تو مرا بنواخت سلطان
انگه ز دیدت انجمن وردی شیرین آوریم	زان لب شیرین غذای جان شیرین آوریم

آفرینش

آفرینش از روی خوب تو تشریف داد زلف مشکینت شفای جان شیرین منست	آفریننده بدین خوبی ترا زین آفرید راحت من خواست زان آن زلف مشکین آفرید
بی دوست مانده ام چو ترا دوست خوانده ام گر عاشقی خطاست بنزدیک عاقلان ای دل هوای ترا کرده است خوش می خور شها که گردش ایام بر زرق	گر دوست را ستانده بجرای خویش آن عاشقم که بودم خوش با بلای خویش خرم دلی بود که گزیند هوای خویش
از بوی باده مشک کن این چرخ را اگر	پیوسته قصد مردم هشیار میکند
هر شراب باد بنفشه خواهم خورد چه کس بود که درین روزگار می نخورد طرب ز باده و معشوق و باغ و گل خیزد	گر مرا از خط یار یادگار شده است بدین لطیفی و خوبی که روزگار شده است طرب گزین تو که هنگام هر چهار شده است
عاشقان را منزل اندر میکده خوشتر بود	پس بیا تا ما نظر در خوشترین منزل کنیم

هر غمی کان بر دل ما حاصل آورد سپهر | می بکف گیریم و آن را یک بیک زائل کنیم
انده بیهوده خوردن رسم هشیاران بود | تا بجام یک عیسی این رسم را باطل کنیم

ای طرهٔ خوبان از نافهٔ تو بوئی | هژده هزار عالم در عرصهٔ تو گوئی
چون شمع مجلد دادی پروانهٔ عقل ما | وانکه ز تو ندیده پروانه هیچ روئی
حسن هزار لیلی از گلبن تو رنگی | عشق هزار مجنون از جرعهٔ تو بوئی
ای دست غارت تو در چارسوی عشقت | سرهای گردنان را آو یخته بوسے

فلک به عهد ولیٔ نا استوار است | همه کار جهان ناپایدار است
هوای دار و دو آبی زما نه | که با طبع جهان ناسازکار است

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد | جز بی خرد از زمانه می برنخورد
ای دوست بیار آنچه خرد را ببرد | باشد که زمانه سوی ما به نگرد

ز بس گل که در باغ مأوی گرفت | چمن رنگ ارژنگ مانی گرفت

صبا نافهٔ مشک تبت نداشت | جهان بوی مشک از چه معنی گرفت

گرم گر ز نعمت صد پرویز است | برآخور تو دولیست چون شبدیز است
تیزی مکن ار چه دولت تو تیز است | کاین گردش روزگار شورانگیز است

دف زن صنمی که سوختم در تف او | با آتش من همی لبا زد دف او
تا مانده دلم در کف او چون دف او | نالنده دلم در کف او چون دف او

با حادثهٔ دهر چه روباه و چه شیر | کس را چو بقا نیست چه بی دل چه دلیر
امروز چو دی برفت و برناید وی | فردا که بیاید برود همچو پریر

زلفیست ترا که عاشقی زاید ازو | رویست ترا که صبح بگشاید ازو
لعبیست ترا که روح بفزاید ازو | سید انکه مرا چه آرزو زاید ازو

چون گردش آسمان بکو خواه من است | دیدم رخ آنکه برزمین ماه من است

وصلش که براه عشق همراه من است
از تیره دعاهای سحرگاه من است

افتادن دندان تو ای بدر منیر
داده است دو گلبرگ ترا رنگ زریر
یک نقش از نگار خود زو کم گیر
از رنگ آهی نگار رنگ در کم گیر

از فعل بد دشمن و عهد بد دوست
تا مغز بود نخورد باید غم پوست
جان را خللی نیست که تن زنده بدوست
هر روز که نو شود مرا روزی نوست

چون با دل تو نیست وفا در یک پوست
در چشم تو یک رنگ بود دشمن و دوست
بس بس که شکایت از تو ناکرده به است
رو رو که حکایت از تو ناکرده نکوست

دلبر نه بکام ما سفر کرد و برفت
ما را لب و دیده خشک و تر کرد و برفت
دیدار عزیز را بیک عزم سفر
از دیده و جان عزیزتر کرد و برفت

از غمزهٔ تو تیر بلا پیکان یافت
وز نام تو نامهٔ جفا عنوان یافت

ور تو ز جفا هرچه فلک جست آن یافت
با دست خطا بسته وفا نتوان یافت

گر چنگ تو نیست مطرب ای چنگ نواز
چون با گل رخسار تو گوید همه راز
آن بلبل و گل چرا همی دارد باز
از دیدهٔ ما جمال و از گوش آواز

هرچند در آب دیده غرق آتشم
از آتش دل سوخت زبان و دهنم
با حال غریبی و فراق وطنم
جز دشمن من مباد از آن سان که منم

چندان ز فراق در زیانم که مپرس
چندان ز غمت بسوخت جانم که مپرس
چندان بگریسته دیدگانم که مپرس
گفتی که چگونه‌ای چنانم که مپرس

دل در غم آن لعل شکربار برفت
ز اندیشهٔ آن قوت گفتار برفت
عالم که بعمر خویش حاصل کردم
بر یاد لبش جمله بیکبار برفت

دارم سر آنکه امشب آیم بر تست
تا لب بلب تو نهم و بر به برت



تو پای نهی ز ناز بر چشم و سرم | من سر نهم از نیاز بر خاک درت

هر شب ز غم هجر تو رنجورترم | در بادهٔ هجران تو مخمورترم
آن روز که گویم بتو نزدیکترم | چون نیک نظر کنی ز تو دورترم

تیریش از کمان نتواند کشد دیر | ترسد کمان جراحت گردون بقاره
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد | بصد زبان بستایده هزار دستانش
نمود خون عدو برکشیده خنجر او | بگونهٔ شفق سرخ بر سپهر کبود
ذوق عشقت کاشکی جانا ندیدی دلم | تا تن کاهیدهٔ من تاب هجران داشتی
خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق | بی آنکه خدمتی ز برای تو میکنم
لطف خدای جمله کمالات خلق را | یکجای گرد داد خدا نام مصطفی
جان را خوش است در غم جانان گداختن | در عشق باختن دل و با عشق ساختن
مراد از دیدهٔ معشوق معشوق | دلم همواره عاشق با عاشق
آب عنب تو گیر که اهل طرب توئی | اهل آنکس است آن که آب عنب گرفت
کوئی هران که ار سیمین دهد خدای | از زر غم عاشقانش دل آهنین دهد

دلم همی

دلم همی کنم لب شیرینش را صفت | آخر به بوسه دل من شاد من کند
همراه خود اندر کنار او چنم | چو جای خویش بر بینم به آن کنار اند
مرغزاری کاندر آن بگیر که ز باشد به | چشمهٔ حیوان شود بر چشمهٔ آن مرغزار
شادم ز دل که عاشق آن لطف دلکش است | آن عشق عشق دوست که با دل برابر خوش است
تنگی گرفت میتوان دلم چون دهان تو | تنگی کم نصیب دلم زان دهان رسید
گر احسان شود بیاری بخت | ورنه دشوار می بماند کار
ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل | بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آید دلم اگر | از طاعتت یافتی خلد و سلسبیل
ناهید پیش طبع تو کی دهد فروغ | خورشید نزد خدمت تو کی بود جلیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من | بغداد را چه دجله بود مصر را چو نیل
از بار رنج هجر تو قدم بود چو دال | وز زخم دست عشق تو قدم بود چو سبیل





